...سخ وحمّلنا حقايق الاحكام وعلّمنا دقايق الحلال
والحرام وميّزنا من طبقات الانعام وخصّنا بمزايا الانعام
الذي انشأ في الهواء من السحب امواجا وابدأ في السماء
من الشهب افواجا وانزل من المعصرات ماء ثجّاجا دار
الافلاك بتدويره وسار الاملاك بتقديره له الفضل
والافضال والقدرة والكمال لا اله الا هو الكبير المتعال
نشهد به لا عن الارتياب ونؤمن به لا عن الاختلاف
ونتوكل عليه في جيئة وذهاب ايمان من اعترف بذنوبه
وايقان من اقترف بعيوبه ونشهد ان محمّدا خير العباد
وسيّد البشر في البلاد صاحب القضيب والسنان
وراكب البراق الى المعراج السباق الذي انقذنا من تيه
الحيرة بمصابيح جبينه وفتح لنا ابواب المناهج بمفاتيح
يمينه وعلّمنا دقايق شرعه ودينه صلى الله عليه وسلم

خداوندی را که پاراست ارواح ما را بوجود ...
اشباح ما را به سجود وصل در پوشانید و ما را حلهٔ زندگی
ما کشید رقم بندگی کسوت جان در نهاد ما نهاد و بی ضنّتی
وخلعت ایمان در بر ما افکند و بی منّتی سواد دل ما را با نور شمع
معرفت آشنایی داد و در اطباق احداق ما با کمال قدرت
روشنایی نهاد خاتم انبیا و سیّد اصفیا دلیل راه و شفیع
گناه ما کرد تا شارع شریعت بما نمود و زنگ ضلالت از آینهٔ
طبیعت ما زدود و درود و تحیّت بر وی و بر اصحاب وی باد
و رضوان و مغفرت بر وی و بر احباب وی ثمنه و فضله
امّا بعد چون ترکیب این اصول را علّت ظاهر بود
و ترتیب این فصول را برهان باهر جلوهٔ این عروس را
شهوتی بی پایان و تجرّع این کئوس را نهمتی در میان خنده
این برق بی طربی و فرحی نبود و خروش این رعد بی

... ای براد ... ستاید ... ن پراف

... سندد ابر باشد که باران میگرید برق باشد که خیره میخندد سخن

... ابحیزیست از عنبر کنعانی و حکم لقمانی بباید کفت تا بر جاشیه اوراق

... تجربه زربه روزگار بپاید و ارواح متحیر ازو بیاسایند و اشباح مبتکره

... اصل کند بدو بیارایند بیت در سخن عندلیب باید بود در فصاحت خطیب باید بود

نسخهای دلربای غریب در زمانه غریب باید بود نصابی که از هنر باشد

عالمی را نصیب باید بود بهر درد بختگان گوشه خاک همچو عیسی طبیب باید بود

تموج و تهیج این بحر زاخر در اخر جمادی الاخر سنه احدی و خمسین و

خمسمائة بود وقتی که جرم آفتاب بر زافرون در حرم برغاله گردون

میتافت و صورت ماه تابان برج گردان از گوشه قبضه کمان نظاره

میکرد و سحاب سخا گوی آن عقد مروارید میبارید و کام چمن در

عشق وصال شمن میخندید و ریش نسیم در باغ بسپید کلیم اثری نداشت

و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نه و حوضها چون صبح مرد

در جوشن مزرد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت تهمتن ممهد

فصل وجاد در ماه زمستان

رسم

ایزد و تایید بخت و مایه فضل هر اچه کلک کلف

چه میدانم که دنیا خانه عیب جویانست و آشیانه غیب گویان

عیب نا بوده بجویند و غیب نا شنوده بگویند همه عالم ناقد

اخفش و صراف اعمش‌اند که شهر خود گم کرده و بر زر دیگران

وجوه نا یافته از زر دیگران می طلبند شب تاریک حساب

در دیده یاران بیند و بروز روشن کوه معایب خود نادیده

بیت در شب چه روی بر بار یک تر از موی چون ...

همی بر در خود در راه پسنی چون در بر خود چشم تو بر کوه نیفتد در

چشم کسان شاید اگر کاه بینی و نیز بشرط او فوق رکن اوثق آنست

که در میدان این تسوید اسپ خود تازم و بر بساط این تمهید نرد خود

بازم و در جمله این تصنیف نا سرمایه خود سازم الا مصراع چند بر

شهادت نه بر وجه افادت جمله این ابیات که رفیق این راه

بعدت کم از ده باشند که عروس را به پیرایه همسایه بیش

... ود بسا چون ... سر ماید لعاب

واه از دیگران در این اصل و فصل تازی پارسی با میختم و غرر عربی

با درر دری از گوشش سخن در آویختم تا خواننده کان بداند که در باب

قصوری نیست و در حالت قصوری نه و بالله العون و التوفیق

فی هذا الجمع و التفریق و هو حسبنا و نعم الرفیق

المقامة الاولی فی الموعظة حکایت کرد مرا داد

که در حضر جلیس و همدم بودی و در سفر انیس و همدم که وقتی از اوقات بحکم

محرکات نوایب و معقبات مصایب در عرصات بقاع عجم

انتجاع کردم و از اولو الالباب آثار و اخبار اعراب استماع نمودم

عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش مهد کودکی حلاوتی و عذار جوانی

از سهم پیری در پرده قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب

مشک ناب متواری در چنین حالتی بوسیلت چنین آلتی ناگاه

چنین اقتراحی پیش آمد و از عزم حزم چنین اتفاقی بزاد فقلت اعددوا

سیری و ان شئتم فانی راعی اللیل و النجم آفل

دارید رفتن مرا و اگر میخواهید معذورم دارید پس بدرستی که من مراعات میکنم شب را و حال اینکه آفتاب غروب کرده باشد

واند ... در شیب ...

منازل شاق را بپای اشتیاق میسپردم آرام بر خود حرام نه اندیشیده

طلب مقام کردم بیت با ماه هم منازل و با چرخ هم گام

با ابر هم مشارب و با باد هم خرام که روی سوی خلخ و

که روی سوی مصر که خوابگه به یثرب و گه آبخور تبام گاه چون

سکندر در سیاحت خاک ظلمات و گاه چون خضر در ساحت آب

حیات وقتی به بطحای یثرب و گاهی به بیداء مغرب میرفتم و میگشتم

بیت هر روز بدیگر ره هر شب بدیگر راهی هر پی بدیگر منزل و

هر دم بدیگر جای تا مگر حلق صیدی در حبایل شست آید یا گوشه

دامن گیری بدست افتد خود این منیت چون خط معما مشکل بود

و این بغیت چون اسم بی مسما بی حاصل و چون کیمیا امکان نداشت

و چون عنقا مکان نه فقلت لقلبی و الجنون فنون

پس گفتم مر دل خود را حال آنکه دیوانگی نوع نوع است

تسل فهذا الادلاج جنون و خل المطایا لا تزاول سیرها

ازآنکه این شب روی دیوانگی است بگذار بارکشها را که معالجه نشوند زین ...

رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان
بجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت
که قدم نهی آغاز از مساجد و بدایت از معابد باید کرد تا برکات
آن تقرب در حرکات آن تغرب یابی چون از دایره بسیط بنقطه
وسیط رسیدم و از کرانه بمیانه آمدم در مقصوره معمور زحمتی
قصر واسع کثرة
دیدم بپرسیدم این اجتماع از بهر چیست و این استماع بسخن کیست
گفتند غریبیست مجتاز از بلاد حجاز چون آدم عالم اسماست و
رونده
و چون عالم حامل اشیا بزبان فصیح و بیان ملیح سخن میگوید و خلق را
از راه وعظ کن و مکن میفرماید گاه بزبان اهل حله ثنای میگوید و گاه
بلغت اهل کله نوائی میزند نادره دهر است و اعجوبه شهر این
شهرت
اجتماع بسبب ویست و آن التفات بفضل و ادب وی
قدم بتعجیل برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم سوخته و آتشی
برافروخته چشمها گریان و دلها بریان فیض وعظ بدینجای رسیده

بود

این تربت شما را مقالتی گویم که شنود نیست و حاضر
بود نیست و دلیل بالشم رایحی که بیمود نیست فاستمعوا یا
پس بشنوید ای یاران
المسلمین فانّی لکم ناصح امین پس ... بیان کرد
بدرستی من شما را نصیحت گوی امینم
نفت یا فتیان العرب وخلصان الادب وابناء السیف
ای جوانان عرب وصاحبان خلاصه ادب و پسران شمشیر
والقلم واخوان الجود والکرم واهل العلم والحلم
و قلم و برادران عطا و بخشش و اهل دانش و دانا
فو الذی حلّاکم بالحلم الراجح وقوّاکم بالعلم الناجح
قسم بانکه مزین کرده شما را بدانش زاید و قوت داده گردانید بدانش
انّ الدهر قد فسد وانّ السوق قد کسد والکرام
بدرستی زمانه فاسد شده و بدرستی بازار ناروا گشته و مردان کریم
قد خلت عراصها ورمت بالبین قلاصها وانقطعت
بتحقیق خالی میدانهاشان و انداخته اشترانرا بسبب بعد شتربانان و منقطع شده
جوائزها واستعجلت جنائزها دیارهم خالیة و
نعمت دادنها و شتاب نموده مرده های ایشان مکانهای ایشان خالی
عظامهم بالیة ورسومهم قد عفت وجسومهم
و استخوانهای ایشان پوسیده گشته و آثار ایشان مندرس گشته و درونشی بدنها
قد انطفت وما بقی منهم مطعم ولا طاعن ولا آو
خاموش شده و باقی مانده از ایشان طعام دهنده و نه زننده
ولا ظاعن ولا مجیب لا داع ولا موف ولا مراع
و نه مسافر و نه جواب دهنده و نه خواننده و نه وفا کننده و نه رعایت کننده
شعر فاین الکرام الصید من آل هاشم فلا هاشم با
پس کجا نید کریمان فخر کننده از آل هاشم پس نه هاشم باقی مانده

[illegible] كنتم [illegible] التبال [illegible] لاذيال
[illegible]ادي ثغاء وفي الوادي رغاء وفي المهالك
اقتحام وفي المعارك اقدام وفي المكارم جفان دائرة
وعن المحارم اجفان غائرة حتى سطا الدهر وغلب
وسلب منا ما سلب وانعكس الحال وانقلب فاضحوا
صائماً بين ايديكم مناجيا وقايما لمنا بحكم راجيا
وورائي اكباد جائعة وخلفي بنات ضائعة فرحم الله
امرءاً بسط كف النوال وزين صف الرجال و
حل عني عقد هذا العقال حتى احيله بالمكافات
على ملي غني وادله في المجازات على غصن طري فلا
تقطعوا عن اعتياض الاحسان املا فان الله لا يضيع
اجر من احسن عملا پس روی از طوایف اهل طایف
بگردانید و سلسله سخن بجنبانید و گفت ای اهل بلاد عجم و

بگردانید و از بساط غبر نبات اخضر برو بانید که در
گذشتنی است و حطام او سرمایه گذاشتنی جستجوی او بگفت و گو
میسر نگنید و رنگ و بوی او تبک پوی او و نیرزد حلال او را بار
شمار در پی است و حرام او را نار شرار در رگ و پی کاسر او بی
وحشت خس نباشد و کاسه او بی زحمت مگس کراست فتوت
عصامی و همت نظامی و نهمت حاتمی و نخوت فاطمی و کف
فیاض و کرم فضفاض که دام مروت بتوزد و شمع فتوت
بیفروزد و ابناء عهد و اطفال مهد را چون سحاب سعی کرم
طبعی بیاموزد و پیش از آنکه خلق زحمت دهد بزین غریب رحمت
کنید پس باین دو حج مفرد تدبیر عمره کرد و روی بهر دو زمره
آورد و گفت ای ارباب بضاعت و اصحاب صناعت
و رفقه بلاغت و براعت و طایفه سنت و جماعت سپاس خداوند را
که اگر بصورت اختلاف اشباح است بمعنی ائتلاف ارواح

... نه و کلاه نجبه را در لسم در یک سات و یک

وسفر نمودن

... از لطم کالنجم مع العظم در همتان بودم و بر همتان بندم خیانکه

بلخی با کرخی و مروزی با غزی و رازی با حجازی درین میزان هم سنگ

وبرین معیار رهمرنگ آیت قد قامت القیامة یا ایها النیام قوموا عن المنام

بدرستی برخواست قامت ای خوابیدگان برخیزید

کفوا عن الحرام ای زمرهٔ معارف و ای رفقه کرام تا کی

ومنع بپذیر از حرام

هوای باده تا کی حدیث جام فالرمح حین یخلس القرن فی اهتزاز

پس نیزه وقتی که پهلوانان را بر باید در

واللیث حین یفترس الصید فی ابتسام منکر بد انکه هست ترا مانهان

و شیر هرگاه شکار کند در زم خند بدست

بدست منکر بد آنکه نیست کار ها بکام فالنجم حین لاح قد اسود

بالدجی والبدر حین تم قد اغتم بالظلام عارض چو شیر گشت

مدام از دو کف بنه کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام فالشیب

قد تبلج والصبح قد بدا یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام

پیری تو رسید و جوانی ز تو رمید کردیم ما نصیحت و رفتیم

والسلام پس ترتیب نظم بگذاشت و دست دعا بر داشت

چون ان ...

... ز ... طلب ...

گردانده

آبستن هنوز بر فراش لفاف دو عروس نفس با حوادث

پیچیده

مضاف چون نفسی در نامرادی و دمی در ناکامی بلب میرسید

ودر مطالعت کتب روز و شب میگشاد کتب نفیس انیس رفیق

وحشت و جلیس وحدت ساخته میشد و با فلک دوار شطرنج

محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا بوقتی بحسن اتفاق در نشر وطی آن

اوراق مقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم

وآن دو درج غرر و دو برج درر دیدم گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد

که از انفاس او چندین نفایس یادگار بماند و چندین عرایس در کنار روزگار

فقلت سقی الله ارواحهم کانی الی شخصهم ناظر

پس گفتم آبیاری کند خدا ارواح ایشان را گویا من بسوی شخص ایشان

تماماته من خیره واصل وما غاب من ذکره حاضر

درامام این اقتفاء و حسنا نفرمود مرا آنکه امتثال امر او بر جان

من همین فرض بود و فرض عین انقیاد حکم او بر ذمت

قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بعبارت تازی

تود

... سرسد دماغ عقل ازین مثلث معطر و اکر این

کاس مثنی سه کانی کشتی عقق او ناسخ کوهرکانی و اکر هریک

در فصاحت کانی است و در ملاحت جانی اما هر دو را ترکیب

و ترتیب از حروف تازیست و جمله ابا و حلوای او در ظروف

حجازی اهل عجم از ان نکات غریب بی نصابند و پارسیان از ان

لغات عجیب بی نصیب فسانه بلخیان بکوش کر خیان خوش

نیاید و سمر رازیان بعبارت تازیان دلکش نماید بیت بایار نو

از غم کهن باید کفت لابد بزبان او سخن باید کفت

لا تفعل و افعل نکند چندان سود چون با عجمی کن و مکن باید کفت

پس بضرورت این اقداح صورت این الواح پیش تکلف تهی

و این قفل عقل بدین مفتاح ببایست کشاد و معول درین تلفیق روحانی

بر توفیق ذو الجلال و عدت و آلت قدر کیت و تیسیر این مقالات

بر مدد آسمانی امید چنانست که سورت تیسیر با نسخ صورت

از

و در تکاپوی او بفرسودم از وی اثری ندیدم و خبری

و معلوم من نشد که پای افراز غربت کجا کشاد و پای بهرت

کجا نهاد رباعی تا کردش زمانه وارون بر وجه کرد کیتی چه شتاخت

بروی و کردون بر وجه کرد تا چرخ تا مهذب مفتون تاز و

چه خواست تا بخت نا ممیز محجوب بر وجه کرد المقامة الثانیة

فی الشیب و الشباب حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت

و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بجوادث ضرور

از مسکن ما لوف دوری جستم و از کاخ وصلی بر شاخ فصلی نشستم

زاد و سلب برناقه طلب نهادم و حی علی الفلاح بر حلقه اجتماع در دادم

علایق عوایق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت و

استراحت نفور و قلت لصاحبی حث المطایا فان الصبح مبتسم

الثنایا و لا تنظر اذا غلست صبحا بما تلد النوی بعد العشایا

و وسد بالذراع اذا تغشی و دع ذکر الوساد و الحشایا فاما افتک

تکیه بکن بر ساعد هر کاه وقت خواب آید در کذر نما یاد بالین در حشیها پس باز کند

دل لام چو از حصر شادند * در عهد زمانه یکدم آزاد
بر بهای هر استادان را شاگردی کن کنون که استادند *
دلا چو در حضرت نیست عیش خرم و خوش * عنان جهد بگیر
و زمام مهد بکش * چو نفس را مددی نیست از کاوش مراد *
چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش * چو نیست وقف
و رحمت مقام و مسکن تو * چه روح را بگذاری میان جوع و عطش *
چه خیر از آنکه درین رسته نقد عرضه کنی * چو هست بی نقاد
مبتلای غش * چو دور کار در احداث ششدرت کرداست
چه سود از آنکه بود نقش کعبتین دو شش * چو خاک و آب زمینی
نباشدت دمساز * چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش * پس
بر وفق این احوال از نوازل این اسوال بگریختم و رحاله طلب از هم
و بساط هامون بنوشتم و از آب جیحون بگذشتم * با دل ترشند
روی بخجند نهادم و این ندا در یاران در دادم * اذا لقد لنک

ق

متبرک ... نبی بدست آوردم ...

چون در آن دیار روزی چند بماندم * در خلوت از بهر سلوت
این ابیات بر خود خواندم * اذا لم تکن خطة الابرار اوطانی لغیر
هرگاه نباشد مکان نیکان وطنهای من
سکانها وادیها بسکانها اثرتها و بینها عنهم بدلا دارا بدار و
ساکنهای آن خطه با کنهای من اختیار کردم بر آن خطه و بر اهل آن خطه
اخوانا باخوان تلقی بکل بلاد ان حللت بها اهلا
و برادر از نخواه برادر میرسی در همه شهرها اگر نازل شوی در آنها اهل
باهل و جیرانا بجیران * مباش مرتهن آب و بوم خود حتی
از نخواه اهل همسایه از نخواه همسایه
اسیر خانه عطلت مشو زکم هوسی * که در زمین غریبی و در سرای
کسان پدید کرد در مردنا کسی و کسی * که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم * بهر
مکان که روی و بهر زمین که رسی * و چون قلب را سکینه و قالب را طمانیه
پدید آمد * روزی از غایت اشواق در آن اسواق میگشتم و صحیفه
از آن اوراق را بقلم احداق مینوشتم * تا برسیدم بجماعت بسیار
و خلقی بیشمار * دیدم پیری و جوانی بر طرف دکانی ایستاده * و از راه جدال
در هم افتاده * پیر با جوان در مجارات و مبارات گرم شده و جوان
همعنانی فخر

عوض ... خانه

...ی جوان پیران را حرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی و با
بزرگان بساز تا دولت زندگانی یابی امیران پیشی مجو که پایمال شوی
و با پیران پیشی مگو که بدحال گردی هر که بر اسیران نبخشاید با میری
نرسد و هر که پیر را حرمت ندارد به پیری نرسد بیت ز جان و
دیده دل خاک پای پیران باش اگر بخواهی همچون سپهر پیر شوی
پس جوان سر بر آورد و گفت ای پیر شتاب‌زده و ای قلاب استاد
ای همه زبان هیچ گوش باش و چون همه گوشی ساعتی خاموش تا هذه التصاویر
وما هذه المعاذير اما سمعت اذا حلت التقادير ضلت التدابير
و چه چیز است این عذرها مگر نشنیده‌ای هرگاه نازل شود تقدیرها گم گردد تدبیرها
بدانکه نه پیری مجرد علت توقیر است و جوانی مفرد ذلت تحقیر صورت
پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه پیری
نه ذوابه اعتذار است و جوانی ذوابه عذار بیاض پیری
نشانه روز زوال است و سواد جوانی عنوان شب وصال صباح
پیری معاد زندگانی است و رواح جوانی میعاد شادمانی است

اندیک...
عطر محرمان خلوت ابلیس در اوان جوانی مقبول خدمت بود
زمان پیری مخذول حضرت گشت آدم تا در مهد بدایت مسجود
بود و چون بعهد نهایت رسید محسود شد اگر پیری علت احترام بودی
موسی چهارروز دست در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی
و اگر بزرگتری سبب رفعت درجات بودی عیسی دو روزه
بر تخت نبوت یحیی و ذکریا ننشستی و آتیناه الحکم صبیا از پیرایه سر
مر شکوفه سپید موی را رنگی نیست و از سرمایه جوانی مر گل
سرخ روی را ننگی نه نشنیده که از گاو پیر کشت حنطه و شعیر
نیاید و ندانسته که خر پیر علف خویش نیارد و میش پیر جز پشم اگنده
خویش برندارد اگرچه روز پیری غایت زندگانیست اما هر
روز پیری در بند یک شب جوانی بیت روز پیری اگرچه پر
نور است چون شب مظلم جوانی نیست جز در ایوان خوابگاه
شباب راحت عیش و زندگانی نیست در بهای دوام

...دم گزیده تر آمدی، معلوم است که این باب
مسدود است، و این اصل مرد و زیوری که تفضل را شاید در ادا
علم و فرهنگ است، و حلیه که لاف را زیبد در مرد خرد و نسک،
بیت: باید بقدر علم بلند، مرد باید بعز بعقل رفیع
نبود جز بعلم شریف، نشود جز بجهل مرد وضیع، چون تحلی بعلم
دارد مرد خواه گو پیر باش خواه رضیع، پس چون نوبت
سخن از جوان به پیر رسید، و دور مناظره از فرزدق بجریر، گفت
ای جوان گزاف گوی لاف جوی، الشباب داء و بی و الصبی
جوانی دردیست مهلک و طفل
صبی و ان لقی النبی، ای جوان از سر کودکی نه از ذهن زکی
همان طفل است اگرچه بشرف صحبت پیغمبر رسد
بیهوده چند گفتی و در رشته جوهر این بعره چند سفتی، اکنون بیا تا
گوهر
سخن از عالم حقیقت گوئیم، و در کوی طریقت پوئیم، و از
میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و انتصاف رویم،
الکبر الکبر، جمال پیری آئینه ترجیح و تفضل است، و قال
ای قدمو و عظمو

قال النبی الشباب شعبة من الجنون، که جوانی جاذبه ...
فرموده پیغمبر جوانی پاره ایست از دیوانگی
و داعیه شیطانی، و شباب شعبه از دیوانگی ست، و قطعه ...
صباح پیری مشعله دار شارع دین است، و هادی عالم ثبات و یقین،
اذا غلب المشیب علی الشباب، هدیت الی خفیات الصواب
هر زمانی غالب شود پیری بر جوانی، هدایت یافته شوی بسوی خفیات صواب
فاهلاً بالمشیب فان فیه، مزاولة الخلاعة و التصابی
مرحبا به پیری که در وی است دوری از زمان بدکاری و طفلی کردن
و ما ساد الفتی الا اذا ما، تخلص البیاض عن الخضاب
و بزرگ نمیشود جوان مگر زمانی، خلاص کند او سفیدی از رنگ
نزدیک زمره فضلا و فرقه علما درست و صحیح است، که ضیا را
بر ظلام و صبح را بر شام ترجیح است، پس روی سخن کردم من
بر گوشه از آن هنگامه، و بر طرفی از آن مقامه متفکر المقالات، و متحیر الحالات
بودم گفت ای جوان متعزز و ای نا قدم ممیز چگوی میان شب
غاسق و صبح صادق فرقی هست یا نه، عقل داند که عذار سپید
ماهر ابر گیسوی شب سیاه چه مزیت است، و میان سها
و آفتاب و شیب و شباب چه سویت و تفاوت

... در ... حسن وارد ... حسن اما

علاج هر یک دانند و برخ هر یک شناسند که ازان حروا (تری)

بدرمی و ازین سنگی بدبنیار لیست همه دی پرستان نور و ظلمند

و همه شب وان روز هر که دست در دامن واحی زد

بامید تبسمی صباحی جبین مبارک پیش دم ارتیاحی تو ندانسته

که زین شباب بضاعت مزجات است و شین شیب

سرمایه و پیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد گیر

این قطعه را مودب و استاد واسمع نداء آتی فخذ الا

ملیح ومنطقی جزل ولسنی فصیح واستمع الشیب ذا اما

(بشنو آواز مرا نغمه مرا با نمک است و گفتار من روانست گفت من گوشدار پیری را هر که)

دعا بلفظة فیها نداء صریح انذک الشیب فخذ نصحه

(بخواند ترا بلفظ در صوت او آواز اعلامیست میترسانند ترا پیری در باب نصیحت او)

فانما الشیب نذیر نصیح وعلة الشیب اذا اما اعترت

(نیست پیری مگر ترساننده نصیحت کننده و چون بیماری پیری هر گاه عارض شود)

اعیت ولو کان المداوی المسیح لا تحسب الشیب

(عاجز کرد اندازه اگرچه دوا کننده عیسی باشد میندارید پیری را)

صموت اللهی بعد الذی فی عارضیکم یصیح ودا

(که سکوت کننده بعد ازانکه در رخسار شما صدا میزند)

بالعید قبل الردی فاخر الادواء سیف قبیح یرجون لها باتش

(بمعذرت پیش از مرگ پس آخر همه دردها شمشیر تیز است که آن محال معذرت دادن عبارت از مرگ است)

دل

درنوشتند و پیر و جوان هر دو در گذشتند چون ...

از مکنون مقال پرسیدم گفتند این هر دو اگرچه بوقت محا...

تیغ و سپر بودند گاه مسالمت پدر و پسر والله ما هما الا شمس

(قسم بخدا اینستند مگر آفتاب)

الضحی و بدر الظلم ومن اشبه اباه فما ظلم بعد ازان بر اثر قدم ایشان

(چاشتگاه و ماه چهارده تاریکی و هر که مانند به پدر خود پس ظلم نکرده)

بسیار شتافتم خبر گردی نیافتم رباعی معلوم من نشد که بر ایشان

جهان چه کرد در حق هر دو تن فلک اندر نهان چه کرد با آن

جوان و پیر در اثنای کر و فر گردون سفله طبع خرف ناگهان

چه کرد **المقالة الثالثة فی الغربة والاجتهاد** حکایت کرد مرا دوستی

که دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات

که شب جوانی مظلم و عاشق بود درخت کودکی راسخ و باسق

ریاحین عیش تازه و راحات روح پیچیده اندازه باغ جوانی

از شکوفه طرب تر و تازه و از فیلسوفی من در جهان آوازه حسن اسم

که برامهات بلاد گذری کنم و اختیار را اختیاری سفر

امتحان

[illegible]

حرکتی محمود و موزون احوال دنیوی بد و مترتب شود و مرد در مجرب و مهذب کردد و حیله مال از وی بشست آید و مال از وی بدست دیکری کفت سفر حج باید کرد و اندیشه مهم دین باید خود که مسلمانی را رکنی از ارکانست و پایه از پایهای ایمان و اداء فرضیت مبرم و قضای فرضی محکم دیکری کفت که این کار زنان و عباد است و سفر جوانان سفر جهاد خاصه اکنون که صبح اسلام شده و نفیر غزو عام و ثغر روم را خرقی افتاده و سد مسلمانی را ثلمه پدید آمده است فحول رجال بدان اطراف دهم سعادت میتازند و شبان ابطال بدان شهادت مینازند و زنان آن نواحی دوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان آن طرف به نی و چوب پیکار اکر خطر کنی بدان طرف و اکر سفر کنی تحصیل آن شرف باید کرد

بیت

کر قصد کنی بکوی او باید کرد ور آب خوری ز جوی او باید خورد

که سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه علیلان

مشعر

مشعر الحرام و رکن مقام با وقوف اهل الالباب تفاوتها ست نه هرکه پای کام زدن داند دست حسام زدن دارد و نه هرکه در مسالک کام تواند زد در مهالک اقدام تواند نمود

بیت

نه هرکه کام تواند زدن به پیدا در سنان و تیغ تواند زدن به هیجا در بسوی معرکه غزو مرد وار بتاز که زن چو مرد بایستد بصحن بطحا در

چون این شرح و تفصیل شنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم عزم غزو درست کردم و از هرات قصد بست تیغ یمانی بر میان و عقیلی زیر ران درع داودی در بر و مغفر عادی بر سر کمند تا بدار در بازو و پرند آبدار در پهلو سپر کی در پشت و نیزه خطی در مشت تا آفتاب همعنان و باد همعنان بدین نمط و نسق من الفلق الی الغسق در رفقه تازیان با جماعت غازیان میراندم و قوارع قران مجید را میخواندم تا آمد شد موافقه مسا و صباح و اختلاف غدو و رواح

... بر می آوردند و دل بر شربت تیغ آبدار و ضربت رمح جان
سپار می نهادند و دست اخوت ایمان در گردن وداع جان
می آوردند یعانق بعضهم بعضا وداعا و وداع مفارق عد اجتماعا
در بر میگرفتند بعضی بعضی را از جهة ترک کردن
فما من واصل الا و هو مستبعد و یکر روز که جهاد اکبر بود و التقاء لشکر
پس نیست از صاحب وصل مگر ... دور
خواسته بود من دکنة اللیل الداجی الی دقبة الصباح المفاجی
از زانوی شب تاریک تا گردن صبح ناگاه آمده
در استعداد اسباب جهاد بودم و لحظه در آن شب دراز
و دیر باز نغنودم تا آن زمان که از زبان الحان اذان و خروش
خروس باذان پیوست و ندای حی علی الفلاح با غنا و هلموا الی الکرام شد
و زاغ حدود رواح در سلسله کافور ریاح صباح آویخت و
شیطان شب از سلطان روز بگریخت فلاح
الصبح مبتسم الثنایا و غاب اللیل مقصوص الجناح و طار غراب
صبح خنده زنان ... رجوع شد شب بریده بال پریده
او کالدبا اذا ما حل بادی الضیاء برخواستم و نماز صبح را بپا راستم
آشیانها ... تاریکی در آن زمان که نازل شد باز صبح
و با جمع قوافل فرایض و نوافل بگذاردم و روی ترتیب کا

عزم جنگ را آهنگ سلسله صفها بهم پیوسته
مبارزان درهم بسته شد صرصر حدثان در تبسم آمد و اسنان
در تبسم لب اجل بر چهره امل خندیدن گرفت و چشم روزگار
بر مبارزان کارزار گریستن و خون در رگها بجوش آمد و سر نیزها
در خروش باز اجل پر بگشاد و مرغ امل سر بنهاد و لب تیغ با سر
ها در پیکار آمد و زبان سنان با جان و روان در گفتار بیت پیک
قضا بداد به تنها پیام مرگ شد استوار در هدف جان سهام
مرگ ساقی مست فلک احداث روزگار اندر فکند باده با
بجام مرگ پس چون خطوط صفها متوازی گشت و اطراف
متساوی شد رجال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای
آسمانی و حکم محکم یزدانی بنهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح خد
لطیف بهجت ظریف بهجت قایم در میان دو صف نیزه
خطی در کف و تیغ هندی بکتف ندا میداد و بزبان فصیح میگفت

[illegible] مقامكم والموت القريب أمامكم والطعن الشديد
طعامكم والضرب الفجيع إدامكم اعلموا أني أمينكم
ونصيحكم وفي هذا الداء العضال مسيحكم لا تتأخروا
فيخذل طريحكم ولا تنهزموا فيقتل جريحكم ولا تتنازعوا
فتفشلوا وتذهب ريحكم كم من دماء في هذا السبيل
أريقت وكم من نفس إلى مصرعها سيقت
فاقتدوا بالشهداء الغابرين واعلموا أن الدنيا
طريق العابرين واصبروا إن الله مع الصابرين
پس سیاقت سخن بگردانید و سلسلهٔ نظم بجنبانید و لحم ملیح را در عظم
بربست و نثر فصیح را در نظم بپیوست در منظوم را بر افشاند
و این قطعه را بر خواند شعر یا رفقة السيف اليماني الخضيب
وزمرة الرمح الأصم المصيب قوموا بحق الدين مستقبلا
وحققوا قول الطريد الغريب فثبتوا واحتملوا واصبروا

نعم الرقيب [illegible]
پس مخاطبهٔ کرخیان بمعاتبهٔ بلخیان مبدل گرد حسیب و
بهفت و عندلیب وار نوائی چون ادبا طبع را بباخت و این قطعه
بدین گونه بپرداخت و این نورا در این غنا بنواخت بیت روز
جنگ است و جنگ باید کرد کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصهٔ مراد فراخ تنگ بر اسپ تنگ باید کرد
وقت جوشش شتاب باید جست گاه کوشش درنگ باید کرد
شکم گاو پشت ماهی را از اشک شمشیر رنگ باید کرد دست
پیکار روز کوشش کار در دهان نهنگ باید کرد هر دم از خون
ادیم خاکی را چون ادیم پلنگ باید کرد اشهب و ادهم مراکب را
نعل بر بند و سنگ باید کرد چون این قطعه یاران را بشنوانید
عنان مرکب سخن بگردانید و گفت والله في الآخرة مطالبكم
وفي هذه الخير لاحقكم وسابقكم پس فرق اسلام

... در مسرح میخوابانید شده کارزار بغایت کشید

وحده پیکار به نهایت رسید فمنهم من یرتجی و منهم من تحرز و منهم

من یحل و منهم من یتنصر و منهم من یخبّه و منهم من ینتظر بعضی از روزار اکاهل رواح تا اصیل

میکردند و بعضی از نصرت یافته و بعضی از وقفی نذر خود کرده بودند و بعضی انتظار میکشیدند

رواح در بلای این خطر عظیم بودیم و در غلوای آن کرّ و فرّ مایم

و یک لحظه از جنگ نیاسودیم چون حبشی شب پای از در در نهاد

و رومی روز رخت بر خر کواکب و ثواقب آسمانی سر از روزن

دخانی برداشت و عرصهٔ آسمان از العروسان بنات النعش برکاشت

چون دست بنات النعش در کردن کردون حمایل شد و پرده دار

ظلام میان کفر و اسلام حایل شد من در اثناء آن کیرودار و در ضمن غلوای

آن پیکار و کارزار در اندیشهٔ باز یافتن آن جوان بودم و شمایل او را

با خود می ستودم چون شب با هنک بغروب آهنک کرد و شاطر

رواح جبین صباح را رنک با داد صبحدم در تک و پوی بودم و بقدم عشق

در جستجوی شدم از آن مقصود جز سبوی و سنک ندیدم و از آن

چه بود ... سلح و ...

تعدی روزکار ... دهان و بد خبر کام وی چه بود

الرابعة في المجنون الهمداني حکایت کرد مراد وستی که دل

بمحبّت وی نیازی داشت و جان بصحبت وی اهتزازی که

وقتی از اوقات که ایام صبا چون نسیم صبا من برگذشت

روز و شب فرش عیش و طرب در نوشت رغوان عارض

زیری شد و نرم خانهٔ جوانی بحبس کدهٔ پیری بدل کشت و مشک

شباب بکافور شیب محجوب شد و موی قیری به بیاض پیری

معیوب شب جوانی را صبح پیری بدمید و لشکر زنکی از سپاهی

رومی برمید اطراف عارضی که چو پر غراب بود از رنک

ریزچرخ چو اطراف باز شد و آن جامه که تتّی او را طراز

بود از دست روزکار رباحی طراز شد و آن خسرو شباب

که با برک و ساز بود از کرّ و فرّ حادثه بی برک و ساز شد اکنون

مرا که شام جوانی صبوح کرد شبهای رنج چون شب یلدا

... ب ... ن جوانی که حضور اوست

... ری نبود که فرود چند زنگی نیست و ورای سپیدی گنج

زنگ

که باد پیری اگرچه بشتابد کرد لاشه خر جوانی را در نیابد حکما گفته

که زهر جوانی از نوش پیری بیش سرور تر است و رواج جناح جوانی

است

از مصباح صباح پیری با نور تر که آن سواد چون سایه نوروز ساز

وآن بیاض چون آفتاب تموز سوزنده بیت عیبیست در مشیب بعالم

درون بزرگ عیشیست در شباب بگیتی درون عظیم خود آن زمان

کجاست که تن را عیش را ستی نبود همدم و پیری نبد ندیم عهدی

که می فشاند درخت صبی ثمر وقتی که می وزید زباد صبا نسیم

آنگه که بود عیش خداعت سیه طراز وآندم که بود عهد جوانی سیه

گلیم زان پس که بر درخت جوانی و کودکی در جامه مشک بار

همی زیختی مقیم اکنون بوقتی آنگه برم شانه سوی موی از شانه

می برید شوخ خمهای سیم

عِذَارُ الْعُمرِ فِی حُلَلِ الْمِدَادِ وَ

روی عمر در لباس تعزیت و

عَیْشُ الطَّیْشِ فِی حِبْرِ السَّوَادِ وَلَوْلَا فِی السَّوَادِ مِنَ الْبَیَاضِ

عیش سبکباری در رخت سیاهی است اگر نمیشد از سیاهی ...

لماجن

... نه مکو ... ...سا ... بوده ام

وتن آلوده را بغسل آب زمزم پاک ساز و در احله بدست

و با قافله روی براه کردم شعر فَقُلْتُ أَقِیمُوا بِأُمِّ الْقُرَی

اقامت کنید گفتم ... در مدینه

فَفِیهَا لِکُلٍّ نَزِیلٍ قِرَی وَأَقْضُوا ظَهْرَ الْمُنَی فِی الْمُنَی

زیرا در آنجا هست برای هر مهمانی مهمانی میگفتم پشت آرزوها را در ...

وَاکْسِرُوهَا فَفِیهَا قِلَی الْقُرَی چون عاشقان بوی و چون دلشدگان

و بشکنید پشت آن آرزوها در منا میش از پشت گردن و پشت شکستن

در تک و پوی میرفتیم و منازل متبرک را بدیده میرفتیم شنیده را بدیدن

محقق میکردم و اسمار را باخبار مستقر تا بشهر همدان رسیدم پای از

غربت بیرون نکردم و در عزم اقامت و سکون نه اما چون در آن بلد

امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا بدان شهر طبع

گشایش یابد و مطیه نفس آسایش عالم هنوز خضرت ربیعی داشت

سبزی بارکش

وجهان نضرت طبعی گفتم روزی چند از نوایب حیلوله کنم و بر

پنهانا

بساط قیلوله و نیز ستور را امیعاد باز ستادن بود و وقت

خواب چاشتگاه

بهار دادن چون عزم توقف و استدامت مصمم شد رای اقامت

محکم

مقرر و مستحکم گشت عزم طوف و گشت کردم و روی بصحرا و

وبی چون میشدند و با یکدیگر می گفتند و می شنیدند معلوم
نشد که دویدن را سبب چیست و دران تک و پوی عجب چیست
تا پیر را بگوشه باز کشیدم و صورت حال از وی پرسیدم گفت اینجا
برنایست که مدتیست غرق سوداییست امروز یکبارگی شیدا شده
و علامت عشق بر وی پیدا شده از انکه بسیار پندش دادند امروز
بضرورت بندش نهادند اینک چون نگارستان در بیمارستان
نشسته و دست و پای بغل و بند بسته و بواسطهٔ بند عشق از همه بندها
رسته زوی ورای بخت آوردم و قصد آن بقعه کردم چون بدان جای
همیون و عمارت میمون رسیدم پای از آستانه بمیانه تختی دیدم
لطیف و آراسته و برنای ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش
متحیر و متغیر دیده از وی ترفع اصالت میدید و بدماغ از وی
تضوع ایالت میرسید قدمی در قید و اغلال و دستی در سلسلهٔ اغلال
بوی بزرگی بند
اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا میبارید و این چند بیت دلگداز

بآواز

مرا از آن معشوق ...
غُلُوكُمْ فِي احْتِسَاءِ دَمِي وَاِنَّنِي فِي هَوَاكُمْ عَاشِقٌ غَالِي
فرو رفتن شماست در خوردن خون من حال آنکه من در عشق شما عاشق غالی
همه عالم حدیث رتبت والای من بودی اگر پیراهن وصل تو
بر بالای من بودی اگر شایستهٔ بند تو بودی من یکدم سر گردون
گردنده بزیر پای من بودی چنین سودایی و مجنون نماندی عاشق اگر هجرت
اگر وصل ترا یکدم سر سودای من بودی ز راه صبر اگر کشتی گزندی
خورد بشکستی اگر آن کشتی در موج این دریای من بودی غمام ابر
نوروزی بجز غمها نباریدی اگر فیض غمام از چشم خون پالای
من بودی چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و در ما نگریست
یک یک را همی دید و در روی هر یک خوش خوش می خندید چون
نظر بر من انداخت بعکس آینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای پیر
باشنایی دل بدین آستانه آمده یا چون دیگران بنظارهٔ دیوانه گفتم
ای جوان ممتحن متفقن میان دلها بیگانه نیست و در ناصیه
سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و این چه

...و مکافات تجاوز حدود است هر که پای از دایره
ملامت و خط استقامت بیرون نهد بار ملامت و بند
غرامت بباید کشید و این آن سخن است که حکما گفته چون پای از دامن
گلیم بگذرد سرمای دی و بهمنش بفسرد که حد حریم بر قد گلیم مراد است
هر پای که در راه ارادت آید از حد گلیم زیادت شود بندش کنند
و بجای آهن و پولاد خرسندش چنین دانم که تو ازین رایحه بوی نبرده
و درین میدان جان کاه گوی نه باری ما درین غم شادمانه ایم و درین
بند دربنده شکرانه بیت جان کیست که او رنج گزند تو کشد تن چیست که
آسیب سمند تو کشد بر پای دهم بوسه چو بند تو کشد دستی که کمانهای
بلند تو کشد پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق زبون ندانسته و دریاف
دیوانگی نوع نوع است و عاشق زبون است
این دقیقه نتوانسته اگر خواهی بدانی ردای تکبر بیفکن و ساز نخوت
و بی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین که تا از مجانین [illegible]
قوانین این دبستان بیاموزی که در مقدمه الجنون فنون معانی دقیق

وافی

بعض ... و قرار است ...
هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق
هرکرا با سیر و ار در ره تهمت عشق گرفتند سخره عالمیان و ضحکه
آدمیان کردند و الجنون یفرح بلا شیء بخیال خرسند شدن و بمحال
زبون شادی میکند بی چیز
دربند شدن غایت زبونی و نهایت سرنگونی است بیت خرسندم
اگر وصال بسالی بینم در عمر اگر شبی خیالت بینم اگرچه هشیاری مقر
فضل است دیوانگی مفر عقل آنکه از صحبت عشق پرهیز نزید در حریم عقل
چگونه گریزد و با عقیله دیوانه نشستن بهتر از هزار پیرایه عقل بر خود بستن
که اگر حکما کمال هنر با عقل ساختندی عصاره انگور را سرپوش قدح
عقل نساختندی چنانکه گفته اند بیت تا عشق ز عقل داد یکبارگیم
من عاشق خاک کوی دیوانگیم از صحبت مدعیان عالم جز در حجره بیدلی نقل
نتوان کرد و از کیمیای قدر روشنان تجردی جز در کنج افلاس تجردی
نتوان گریخت الأمر نزاعی العقل و الحجرة و الحجی و قلبی بذکر
العامری تیّم مفتون و ما یدّعی العقل المبرّز فی الوری الا فاجنن
مجنون عامری دیوانه است چه او دعا میکند عقلی که آشکار است در میان مردم پیدا است

[illegible] عن [illegible] شود که من دی[illegible]

[illegible] سخن یکتائی گزین ؛ خواهی که آشنا نشوی با هزار
غم ؛ از هر چه عقل گوید یکتائی گزین ؛ پس گفت ای پسر بدانکه این صورت
بند که می بینی خلعت نواخت و تشریف است ؛ و طارم عالم تخفیف ؛
و ناسخ بندهای تکلیف ؛ هر کرا این تشریف بر نهادند ؛ هزار بند تکلیف
ازوی فرو گشادند ؛ لا یجمع الله بین الخوف و السکون ؛ بر هر پای که این
بند مخالفت طبیعت بگماشتند ؛ صد بند شریعت ازوی برداشتند ؛
که بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر میرود ؛ که یکدل دو گزند نکشد ؛
و یکپای دو بند بر نگیرد ؛ ان الله لا یظلم مثقال ذرة ؛ کی پست شود آنکه بلندش
تو کنی ؛ شادان بود آنکه نژندش تو کنی ؛ گردون سر افراشته صد
بوسه دهد ؛ هر روز بر آن پای که بندش تو کنی ؛ بند بر پای تاجداران
نهند ؛ و سلسله بر گردن عیاران بندند ؛ هر کرا چنین تاجی نشاید ؛ چنین
بندی بر پای نباید ؛ شیر را که اسیر کنند ؛ بند بر زنجیر کنند ؛ همه سیر چهار سوی
عشق دار و گیر بند و زنجیر است ؛ سلسلهٔ شوق بحلقهٔ طوق نبود ؛ از نوز

[illegible]

جوینده که در کوی عشق محبت زبان در گفتگوی آید ؛ پس قدم در [illegible]
قدم اول گفتگوی است ؛ العشق اوله ذکر ؛ پس بسمت صمت باز آید ؛ العشق
آخره فکر ؛ چون بصوب صواب رسیده شد ؛ و منازل راه
بریده آمد ؛ سائل زبان بر قدم انتظار بپاید ؛ و سیاح قدم در بادیه کارزها
آنخیرت ندای عالم غیرت در آید ؛ که به بند و زنجیرش در آرید ؛ و
عنان مرکبش آهسته دارید ؛ که محیط دنیا و بسیط گیتی توسع گذاردن
گام عاشقان ندارد ؛ که این گام بی محابا درین بساط تنگ پهنا
نگنجد ؛ که عالم عشق عالم مشاهده است ؛ و هزار قدم مجاهده در گرد یک
قدم مشاهده نرسد ؛ موسی کلیم الله در تیه مجاهدات میرفت در چهل
فرسنگ چهل سال بماند ؛ باز چون در دعوت مکالمت قدم
مشاهدات نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام برید ؛ آری آنجا مشعلهٔ
خاک گرانباری میکرد ؛ و اینجا آتش عشق مشعله داری ؛ قوله تعالی
انی آنست منها نارا ؛ چون باده بفرمان تو نوشیم دو صد بحر ؛ در مجلس ما جرعه

...اید در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود پیش ز الصید کو در
حلقهٔ صد دام نیاید چون این پیتها بگفت روی از ما نهفت
از انجا که بود برخواست و بگوشهٔ جنونی آرامید چون از سفر حجاز
باز گشتیم هم بران خطه دمساز پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین
گفتار کجا شد و علت شیدائی و مایهٔ سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه
که میگوئی و میجوئی گریبان بحجرهٔ عقل نقل کرد و از طریقت دیوانگی بزاویهٔ
فرزانگی باز آمد ما احسن هذا الخمر و اطیب هذا التمر بعد از آن ام
چیز عجب خوب کرده این خمر و پاک کرده این خرما
که رخت غربت کجا نهاد و پای افراز کربت کجا کشاد بیت تا دهر
تند و چرخ حرونش کجا کشید احداث دهر و بخت نگونش کجا کشید
بخلش کجا کشید و سپهرش کجا فکند عشقش کجا رسید و
جنونش کجا کشید **المقامة الخامسة فی المناظرة بین
الزانی و اللاطی** حکایت کرد مرا دوستی که سمت اخوت
داشت و صفت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار عذا[فی]

و سری پر طرب بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم پر و...
متکی فسرت فی طلب الارزاق و القسم سحبا علی
سیر کردم در طلب رزقها و قسمتها روی من ریسمان
الوجه لا مشیا علی القدم ظنا بانی اذا ما سرت مدلجا
روی نه رفتن بر سر پا ظن میبردم هر گاه سیر کنم در...
ادرک منیة قلب کان فی العدم
میرسم بآرزوی دل که آن آرزو در عدم است
چون در ان ریاض و حیاض و ازهار و اشجار و اثمار و انهار پیمودم و تماشا
بغنودم شهری دیدم پر از انجم و بدور و عرصه یافتم پر از پری و حور در هر کامی
دلارامی و در هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی گفتم مگر بچشم دل خلد برین را دیدم
و یا بدری از درهای بهشت رسیدم بیت در خاک زمین نگار میدیدم
در بهمن و دی بهار میدیدم وز عکس رخ بتان تاتاری صد گلشن و لاله زار
میدیدم بر فرق عذار هر سهی سروی هر روز گلی ببار میدیدم
پس با خود گفتم دل ابدین خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان
مجازی بی حرفت عشقبازی نشاید بود و در عالم غدار نا بکار بی دلدار
پیشه
نباید آسود و در دنیای فانی دون پرست بی معشوق و دل آرام نتوان

... چون ماهی بهر جایگاهی میدویدم ... گفتم که مرا درین
ایام که جامهٔ عمر طراز شباب دارد و موی رنگ پر غراب عشوقی
باید پیش از انکه بیاض کافور بر سواد این مشور ریزد و تباشیر صبح صادق بر دیاجیر
روشنی اول صبح
این شب غاسق بتابد که عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر
خورشید خدان از مستوی قدان درست تر ‌ فلیس بمحسن ممن
شَابَ عَارِضُهُ مَشْيُ الْمَجَانِينِ فِي أَثْوَابِ صِبْيَانِ
که پیر شد روی او رفتن دیوانگان در لباس طفلان
وَلَيْسَ فِي اشْتِغَالِ الْمَشِيبِ مَطْمَعَةٌ فَبَادِرُوا الْحُظُوظَ
نیست در مشغله گشتن پیری جای طمعی جابکی کنید برای ...
النَّفْسِ أَخَوَانِي وَطَارِقَاتُ تَدَبُّرِ الشَّيْبِ إِذْ نَزَلَتْ
نفس برادران ره کوبهای رسنده شیب هر زمان که نازل گردد
يَضْرِبْنَ عَنْ رَوْضَةِ اللَّذَّاتِ شَيْطَنَ وَمِنْ عِذَابِهَا الشَّيْبِ
میزنند در باغ نفس واز زر و سفیدی پیری
إِذْ نَزَلَتْ ارْتَاعَ كَالظَّبْيِ مِنْ هَذِهِ وَحْشَانِ پس گفتم پیش از انکه صباح از میان
هر زمان نازل شود میترسد آن شیطان مثل آهو از یوز دگر
شام برآید و این مصباح از حجاب غمام روی نماید دستی بر هم زنم
وتختی بر بساط قلندری قدم زنم با ماهروی در نشینم و با تخته موی در شکنم
عقل قلاش را عقال بر نهم و نفس حریص را اشکال بر گیرم چون این عزیمت
درست کردم و مفقود خداعت سست اسباب تهتک جست آوردم

گفتم

بیشمار شیخ ابو نواس را درین باب ملتی دیگر هست و امیر
علت دیگر آن یحیی سخن از معجب و کهر شوار میگوید و این دیگری راه کلاه و
میپوید فوجی از بقایای قوم لوط علیه السلام این مذهب را نصرت
میکنند و قومی از ذریت داود علیه السلام آن ملت را قوت میدهند
شریعت محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم که ناسخ شرایع و مبطل طبایع است
جلوه این راه مینماید تناکحوا تکاثروا میفرماید قران مجید گاه حور مقصورات را
تزین و ترتیب میدهد و گاه بولدان و غلمان تحریض و ترغیب میکند
پس درینمعنی اختیاری بایستی و اتباع صاحب اعتباری تا در
قدم دوم دم نباید کشید و غریم غرامت ندامت نباید دید که قدم اول
این حدیث بر خاک اختیار است و قدم دوم بر آتش اعتذار
مصلحت و عافیت با این آشیانه آشنایی ندارد و عقل و خرد درین رسته
روایی نه تیمار این بار به ازین بار به ازین باید خورد و تدبیر این کار به ازین
باید کرد آن شب از دامن رواح تا گریبان صباح در حق آن فکرت

...ائی بطلبیم یا شیدائی بینیم که از وی شفائی جوییم تا برسیدم بر رستهٔ
بزازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشهٔ دو دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم
گفتگوی ایستاده و زبانهای فصیح برگشاده پیر گفت ای گمراهان
شارع شریعت و معتکفان مزبلهٔ طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت
را بخار بدعت سفتن نه سنت دین داران و نه عادت هشیاران است
از روضهٔ نسل و حرث بمزبلهٔ روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت
و عین جهالت است أَيْنَ أَنْتُمْ مِنَ النَّاعِمَاتِ الْخُدُودِ
(کجایید شما از نازک رخسارها)
وَالْقَائِمَاتِ الْقُدُودِ وَأَيْنَ أَنْتُمْ مِنَ الْمُخَدَّرَاتِ
(در راست قدها — کجایید شما — از پرده نشینها)
وَالْمُوَرَّدَاتِ الْخُدِّ وَحُورِ الْعِينِ أَيْنَ أَنْتُمْ مِنْ
(و گل رخها — و فراخ چشمها)
ذَوَاتِ الذَّوَائِبِ وَالْبِيضِ التَّرَائِبِ
(از صاحب گیسوها و سفید پهلوها) کجایید شما از پریرویان که آفتاب
عاشق و مدهوش روی ایشان است و ثریا ندیم گوشوار گوش ایشان
هَيْفًا وَإِنْ خَطَرَتْ فَغُصْنٌ مَائِلٌ حُورٌ وَإِنْ
(باریک میانند و اگر بخرامند شاخ مایلند — فراخ چشمانند و اگر)

نظرن

مشتری با خاک پای ایشان عشقبازی کند و ریسهٔ گوش...
طنازی بیت همه سیمین بر و زرین سواران همه مه روی و پری...
گوشواران زلبهای چو بسد در فروشان ز گیسوهای مشکین
مشکباران بگاه عشرت و بوس و تماشا چو شهد و شکر و باده گوران
مشک زوابهٔ (گیسو) ایشان بر نافهٔ چین بخندد و نسیم جیب و آستین
ایشان بر عود و عنبر بخندد از عناب مخضوب ایشان هزار دل فرحناک
خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون ابرار در عشق ایشان
بر میان زنار بسته و اخیار بر مهر ایشان جهار گسسته فتنهٔ هاروت
و ماروت یکی از افسانهای ایشان است و حادثهٔ داود و جالوط
یکی از نشانهای ایشان تا قصان که کاملان در بند ایشانند و ضعیفان
که اقویا در کمند ایشان بیت همه نوشین لبان تلخ جواب همه بی
آهوان آهو چشم زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل ساعد
(آهو عیب را گویند)
و ساقشان چو سیم و چو شمع بدرشان بی خسوف اندر شعر شمسان

[illegible] رص چون نگار این گ [illegible] صعد ما غ

[illegible] ی گر طمع از خیبنا زمذهب شاهد بازی توقّی گفتم بر قضای

پرهیز

این دلالات و فحوای این مقالات این مذهب که داشتنی نیست

وازین حرفت دست باز داشتنی نه پس چون سخن پیر به پایان رسید

پیر

و نوبت سخن بجوان کشید برخواست و دیباچهٔ سخن بیاراست

و سفینهٔ عبارات بپیراست ترتیب عبارت برداشت و عنان

سخن را بگرفت و بگذاشت گفت ای پیر جهاندیده و سخنان شنیده و سخن

نشنیده این قدح نیز چنان صافی نیست و این شربت نیز چنان

شافی نه که درین کاس خس بسیار است و درین کاسه مگس بیشمار

دَعْ ذِکْرَهُنَّ فَمَا لَهُنَّ عُهُودُ وَاقْصِرْ فَمَا لِلْغَانِیَاتِ وُجُودُ

ترک کن ذکر آنها برای ایشان نیست عهد کوتاه کن پس نیست برای عهد دارند

اِنِّی اِذَا اَخْبَرْتُهُنَّ بِهَزِّهِمْ مَا لَاحَ لِی اِلَّا النَّوَی وَ صُدُودُ

بدرستی هر گاه خبر دهند او را بجنبیدن ظاهر نشو و برای من الا دوری و بازگشت

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبایل شیطان

جز شمایل بتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل در راه این

ناقصات عقل نباید کرد که این دریا از آفات و این بیدا از مخافات

و چشم فتان ایشان برکنند و همه زخمهای استوار از غمزه خو [illegible]

احرار و دل ابرار از ایشان رسد اوّل فتنه که بهشت بهشت در سر این

تدبیر حوّا بود که دانه بدید و دام ندید عاقبت وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ دریافت

نزدیک مشوید باین درخت

اوّل قتیلی که در عالم کون و فساد بود هابیل بود که در راه این قال و قیل فرو شد

فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ اَخِیهِ داود نبی علیه السلام که چهل سال در خلوتگاه

مناجات بزمزمهٔ اوتار خلوه دل و جان خلق را صید کرد بعاقبت درین

شست آویخت تا بآن صیت و صوت در دست و پای فتوت رشتهٔ

دام

نبوّت را گسیخت قصّهٔ پسر یعقوب خود سر دفتر این دیوان است

که اگر نه حمایت لَوْلَا اَنْ رَاٰی بُرْهَانَ رَبِّهِ از پیراهن عصمت یوسف

نه تاری ماندی و نه پودی و از بضاعت عصمت و نصاب عفت

نه مایه ماندی و نه سودی اگر فتنهٔ رشتهٔ معجر ایشان و سودای گوشهٔ

چادر ایشان نبود موسی کلیم الله علیه السلام در عصا و کلیم شبانی

بیاویختی و منصب صاحب طوری با خرقهٔ مزدوری نیامیختی

[illegible] ای شکیبائی [illegible] [illegible]ین تیمداحتی

[illegible]زیاد بیقراری درنهاد او نیفتادی و ندای انّی مسّنی الضّر در نداد

کدام حیلت و تلبیس بود که به بهانه ایشان ابلیس را ساخته نشد و کدام

بند و دستان بود که شیطان را بسودای ایشان پرداخته نه دع جهن

فانّ الحبّ اشراک وانهنّ لقلب الصّب اتراک

پرستی محبت [illegible] دامهاست و حقیقت [illegible] برای دل عاشق غار[illegible]

اذا تاملت ما فیهنّ من خلق فاین یجمعها حدیث واحد

هرگاه نگر کنی نیست در آنها [illegible] پس کجا

گرچه ناهید و گرچه پروینند از در ذمّ و اهل نفرینند سبب

جنگ و سنگ آزارند علّت غرج و رنج کاهنند ناسی وقض

عهود خود اند ناقص عقل و ناقص دینند این انتم من الغلمان المخلّدة

کجایید شما ها از پسران [illegible]

والولدان المخلّدین کجایید شما از دلبران که عطر جان مسک

کودکان ابدی

بناگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه قصب پوش

ایشان ماه خدّ ایشان را فلک زمین است و سرو قدّ ایشانرا

چمن ازین حسام کیران روز رزم و جام کیران روز بزم خدّ ایشان

بگلگونه تذویر آلوده و زلف ایشان بعطر تکلّف سوده و سوران روز

بناگوش [illegible]

لاله شان در بنفشه کرده ضمین لعلشان در شکر بابت و چین

بروز مجلس و بزم جان ستانان بگاه کوشش و کین کشته پرگل شخص[illegible]

بستر شش پر مه زرویشان بالین مشکشان گرشکسته بر لاله شان

راست رسته اندر زرین هر که از صحبت این ماهرویان بگوی بیهوده

گویان تحویل کند درخور ملامت عاجل و غرامت آجل بود چون

دردناک

در اول و آخر این مجادله تأمّل کردم و بدان معقولات و منقولات

توسل جستم دست در هر دو ملّت زدم و توکّل کردم خواستم که با آن سرو

جوان یکزمان هم کاسه و همخوان شوم و در گفت و شنود با ایشان

همدمان و همزبان گردم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و

چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند رباعی

معلوم نشد که بران پیر و الجوان گردون و روزگار چه کردند در نهان

با هر دو تن چه کرد فلک عدل یا ستم مر هر دو را چه داد فلک سود یا زیان

می سدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدم چند بسپرم و مرحله
چند بگذرم و بشمرم تا ملالت اخوان به تعطف بدل شود و نفرت
مهربانی
یاران بتألف و تلطف باز گردد که طول اقامت موجب ساسست
و ادمان صحبت علت ندامت و من اراد الاقامة فی البیوت
کسی اقامه کند تو طن در خانها
شکورا قانعا بقلیل قوت یطوف وان تطاول له اللیالی
شکر کند و قناعت کند بکمتر قوت طواف میکند اگرچه طول داشته باشد شبهای
حوالیه طواف العنکبوت در حضر چون غنا کسیم
بگرد اگرد خود مانند عنکبوت
رخت سوی سبا کشتیم همی پای ازین منزل خراب و هوان
بزمین هوا کشیم همی وز جفای هوا زمام مراد کس نداند کجا کشیم همی
تکرار
وز جفای هوا زمام مراد کس نداند کجا کشیم همی دل ما تنگ شد
زخانه تنگ رخت سوی فضا کشیم همی هر که برزاد و بوم
نهد دل آنکه شد او که ما کشیم همی تا گاه بسیج مدت عدة رفتن را
رای کردم و اعتماد بر مرکب پای و قدم را از زمین سمای زین
ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهدات در راه عراق

کوتاه ... و نوایب سفر ...
از جاری چاره نبود الدلیل ثم السبیل که شرط اهم و رکن ا
اول رهنما پس راه
طریق بدست کردن رفیق است که مفرد دویدن سنت هلال و
تنها رفتن رسم خیال است بیت سفر چو جویی همچون نجوم یاران
جوی وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو نخست یار بدست آر
پس پیرون نه پای یگانه پوی مباش و خیال وار مرو درین
تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم بگشادم
پیری دیدم خوش نوا و لطیف لقا بر طرفی دیگر نشسته انبان
عصا در پیش و مراقب زاد و راحله خویش پوشیده دری مسقفت
و با خود سخنی می گفت و در ازای آن سرو سرافراشته در چمن کاشته
مقابل
باد صبا بروی میوزید و از جنبش نسیم مینوید و سرد روی میخندید
یعنی میجنبید
گوش داشتم تا آن پیر سیاح چه میگوید و ازان ترنم و تبسم چه میجوید
این نظم در زبان داشت و این ابیات در دهان از جگر کباب با چشم
پر آب میگفت یا باسق القد کم فارقت من محلا
ای بلند قد بسیار کجا گذاشتم و حال اگر محل بودم

[illegible] الدَّهْرُ مُعْرِضَةٌ وَبِتُّ لاَ ذَنْبَ فِيهِ

وَلاَ رَاسَا وَرَدَّنِي حَادِثُ الدُّنْيَا وَزِيفُو

وَأَصْبَحَ الْعِشْقُ صَرَّافًا وَنَخَّاسًا هَلْ تَحْتَ ظِلِّكَ

لِي يَوْمٌ وَمُسْتَنَدٌ أَمْ كُنْتَ آثَرْتَ

حُسَّادًا وَحُرَّاسًا كَيْفَ السَّبِيلُ إِلَى كِيسٍ وَ

كَاسًا الطِّلاَ فَلَسْتُ أَصْبِرُ لاَ كِيسًا وَلاَ كَاسًا

وجام شراب ... نیستم من بصبر که نه از کیسه ونه از جام

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات

بر زبان راند و این ترجمه در بیان **بیت** زهی عالی گز بلندی سپرد

گردون گردان پایهٔ تو بسی خورشید ماه وابر بوده بباغ اندر رقیب

ودایهٔ تو بنازد در بهشت عدن شاید اگر طوبی بود در سایهٔ تو

چو این ابیات بپرداخت و این نواها بساخت عصا در مشت گرفت

و رخت بر پشت خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد آواز

دادم گفتم سیر و سیر ضعیفکم بدین گرمی متاز که در قافلهٔ تو ضعیفانند

بر من

مجاهدت [illegible] ست پایان کار روان [illegible]

پس پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان بخسپ که با سایهٔ درخت

سکون و خواب خوش آید مشغله بار خود بر دامن من مبند که هر دو از سیر

أَنْتَ فِي حَالٍ وَأَنَا فِي حَالٍ تو در منزل اولی و من در مرحلهٔ آخری تو هنوز رفتن بی

تو در حال دیگری و من در حال دیگر

پای و فرود آید بجای بنا موخته در هر فرسنگ هزار خرسنگ نهاده است

و در هر منزل هزار اشکل افتاده رفیق همدم بدست آر تا از قدم نیفتی فَإِنَّ

رَأْسَ لَعِبِ الشَّرِيفِ عِرْفَانُ الْحَرِيفِ تو در طلب مراد آراسته

سر بازی مرد خوب آشنا ختن دوست است

و من از سر مراد برخاسته تو مقصود می طلبی و من از مقصود میگریزم

ترا بادیه در پیش است و مرا کعبه در پیش خاک را حریفی با دنیا باید که سایش

بردارد و لیک زودش فرو گذارد در دم اول بپا میزد و در دم دوم فرو برد

که این همه کثافت است و آنهمه لطافت اینهمه درنگ و سکون است و آنهمه

یعنی سطبری است

حرکت کنون اکنون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی بر ندارم

اگر همه سفر فرسنگی است علم و فرهنگی است که در علم عالم بخل و شح نیست

و انای فضل و هنر بی ترشح نه وَافَقْنَا فِي سُلُوكِ هَذَا السَّبَاطِ

موافقت بنما در راه رفتن این راه

بادیها

...به عالم سفر عالم عنا و بلا و تجربه امتحان است و بوته
...ست ابتلا و هوان اخلاق مردمان در میزان سفر بر سنجند و از معیار
در بلاد قفار و خواری
سفر بیازمایند و آنکه سیّد عالم صلّی الله علیه و سلّم فرموده السَّفَرُ قِطْعَةٌ
مِنَ السَّقَرِ معنی این حدیث آنست که آتش سفر تا نبود زر خالص از تبیز ناخالص
جدا نگردد و الّا سفر حجّ و حرکت غزو که موجب نجات و سبب رفع
درجات است قطعةٌ من النّار نتوان خواند پس معلوم شد که این
آتش آتشیست در تمیز میان زر و تبیز هر که پای افراز سفر در پای کرد
و زیارت علما را اختیار قدم بر فرق استقامت زد و خاک بی چهره
سلامت انداخت از اینجاست که عزیزترمعانی در خانقاه اهل التصوف
مسافر است و سنّت این طایفه آنست که مسافر را حکم تا آن وقت
نافذ باشد که پای افراز سفر بگشاید و سفر را الحضر بدل کند از اینجاست
که بار تکلیف در حق او بحدّ تنصیف باز می آید صلوة المسافر مثنی بدان ای جوان
هشیار کرم رفتار همه موجودات که بیافریدند در مقر آفریدند الّا آدمی را که

دکرمی ... سطره فاعبر و ها و ده کیمی ...
برای سفر قیامت است نه مقر اهل اقامت و ادامت خطا...
سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار فروان آمده است امّا نصّ قیموا
باید
ولا تبرحوا هنوز مرسل و منزل نشده است باد سایر متحرک روزی
وز این مباشید
هزار بار بجیب و آستین مقصود برسد و با زلف و جعد معشوق
صبور
بازی و طنازی کند و خاک ساکن و قرار سالها چه عزیز برکند کاه
آرامیده
سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصودی بر روی سبزه دیباگاه
معشوقی بروی گذر دکه آن عاشق مسافر است و این عاشق مقیم
بیت بشکل باد صبا در جهان مسافر باش بسان خاک
زمین ساکن و مقیم مشو چو خاک ساکن و تن مخسپ در پستی بره
پای نه خاک راندیم مشو کلیم وار قدم بر فراز طور رکمار
ز عجز معتکف سایه کلیم مشو امّا ای جوان زنهار تا نخست دست
در دامن همراهی نزنی پای در عرصه گاه سفر منه الواحد شیطان
یعنی که یکقا لیب شهبا بحکم شهوانی صفت شیطانی دارد پس

... پیروان الله ... هم ...

چلنهای کرباب زانجا خیزند

طرح رخت در سایهٔ یکدرخت افکنند حقایق این علم دقیق

افتاد در نگاه

در مخالطه آداب طریق از ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه باید

آموخت که در صحبت سید عالم صلی الله علیه و سلم چون بعزم

رفیقی موافقت غار کرد پاشنهٔ عزیز در دهان مار کرد بخار زهر آب

ازپای بجگر کباب ترقی در چنین رنج این توقی بزبان حال

اینمقال میگفت فَلَستُ آخِرَ مَوقُوفٍ عَلَی دِمَنٍ وَلَستُ أَوَّلَ

نیستم باخر ایستاده بر آثار خانها و نیستم باول

مَعلُولٍ عَلَی الطَّلَلِ پا زهر هم او خورد که نوش او خورد است اقداح

ناخوش بر کنارها

می وصال نوش او خورد است هرکرا سر همه جهان در کنار

باید او در دهان مار شاید با چندین رفق و مدارا و حلم و محابا

و مواسا آنسرور صلی الله علیه و سلم فرمود لَو کُنتُ مُتَّخِذًا

اگر من میبودم گیرنده

خَلِیلًا لَاتَّخَذتُ أَبَا بَکرٍ خَلِیلًا اگر در مضیق سفر پای افراز

دوست میگرفتم ابابکر را بدوستی

هیچ رفیق نگنجید کجا می تصدیق بودی پای لنگ ما را

سفرهای شاق و راههای مخوف عراق در پیش است که

بر

درین ... سفری ...

إِلَی المَسجِدِ الأَقصَی بود پس کسرا با وی موافقت و مر...

کجا بود در چنان سفر بر دیاران سست ساق تکلیف ما لایطاق است

که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نشاید الرَّفِیقُ

الأَعلَی حضرت موسی عَلَیهِ السَّلَامُ خواست که با خضر علیه السلام

رفیقی کند در سه گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم

دامن صحبت بباست افشاند و آیهٔ هَذَا فِرَاقُ بَینِی وَبَینِکَ بباست

خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سرود و سماع رود و از عالم

تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند اما در بادیهٔ

تجرد و توکل بی معلول و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد

که ماه با تو ندیمی کند و سایه با تو حریفی إِذَا عَظُمَ اگر مقصود طلبی

هر زمانی بزرگ باشد

تنها و مفرد و وحید و مجرد رو که نباید این بار هم دران آید و

و این دوست هم دران پوست خیزد الشَّرِکَةُ فِی العِنَانِ

شراکت در لجام

عیبٌ اگر معشوق طلبی خود در رفیق جستن و یار بردن سد راه

عیب است

…ر ما رسی پسهمگین تر اند: فرمان بکن بدل یار ما ر گیر
ماریست که هیچ چیز بزهرش مقاومت نکند فرهنگ
چون در اثنای این اقدام این شرایع و احکام بر من خواند بسر
منزل آسودن و رحلهٔ غنودن رسیدیم پیر گفت مطیهٔ نفس را
خیمه
آسایش باید داد و مثقلهٔ سفر از گردن و سر باید نهاد که منزل
دراز است و راه پر نشیب و فراز مقصد پر گشنده زمانه جافی
و خصم کشنده چون بحکم اشارت پیر قاعدهٔ تدبیر ممهد گشت عنان قدم بکشیدیم
و طناب بجستیم خوردنی بخوردیم و گفتنی بگفتیم و هر یک بگوشه بخفتیم
چون چشم را بگشادم رفیق را آواز دادم گام بر داشته بود و منزل
من بگذاشته ندانم که بتمام شتافت یا بسوز بصدا رفت یا
بسوز بیت معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد وز گردش
زمان بکدامین زمین فتاد بروی جهان ظالم غدار ظلم کرد
یا اختر مساعد میمونش داد داد: المقامة السابعة فی
وصف الربیع حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت

آذربایگا… …رای هر چمن چو صحرا…
در کلهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبعی خاک بساتین پر نقش آ…
پرده
و فرش زمین پر رومی و ششتری و بر جهای چمن پر زهره و مشتری
بیت بستان ز خوشی چو روی دلداران بود رخسارهٔ گل
چو روی میخواران بود با خود گفتم کَذَبَتِ الزَّنَادِقَةُ وَهُمْ بِصَادِقِةٍ
دروغ گفته اند زندیقیان و نیستند ایشان راستگو
آنکه گفتند این صنایع و بدایع زادهٔ طبایع است و این نقشهای
چالاک از نتایج آب و خاک بدان خدای که سنگ بدخشان را
رنگ و طراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد
که هر که درین ترتیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر گفت
و هر که حوالهٔ این ابداع و اختراع را بهیولی و علت اولی کرد
مقصر و خاسر بود بلکه جملهٔ این ابداع و انشاء و اظهار و افشاء
تعلق بمکون اشیاء و خالق ما شاء دارد که طبع ازین خانه بیگانه
است و عقل ازین آشیانه بیگانه و در یک جوهر استعداد خلق جمع
و در یک شاخ اجتماع خار و ثمر بی ارادت زید و اختیار عمرو دلیل است

...یسان برسرت ودراعه دربر روی چون خورشید منور
...ید بهجه شیرین وخوش وزبان چون زبانه آتش چون شیر غران
وهمچو شمشیر بران در مواعظ میسفت ودرین آیه سخن میگفت
فَانْظُرُوا إِلَى آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ خلق را گاه بوعده میخندانید
وگاهی بوعید میگریانید گاه چون شمع میان جمع آب
دیده می ریخت وآتش سینه جمع میکرد ومیریخت وگاه چون
برق خنده وگریه درهم می آمیخت ومیگفت ای مسلمانان نظاره
ملکوت زمین وآسمان واعتبار باختلاف مکان وزمان
بزرگی
واجب است وَلَمْ يَنْظُرُوا الخ اما از مختصران بی بصر نظاره
بنگرید بسوی آثار رحمت الله
این دقایق واعتبار بدین حقایق نیاید والا این عجایب
محجوب نیست واین غرایب مستوره نیست ذلک الکوکب
الدری بالنظر وغرة الشمس لا تخفی علی البصر
درخشنده بچشم ... پوشیده نیست بر بصر
نه صورت آفتاب فلک را ای محجوب است اما دیدن

کوران

... نور گردون ...
گل ونورها مون پیدا ونزدیک اگر میزان وسنبله
چرخ بعید النورند ضیمران وسنبل چمن قریب النورند ربح
الموحدون وخسر الملحدون هر آنکه این نبات موات را نشر
داند کرد عظام رفات را حشر تواند کرد آنکه از گل سیاه گل سرخ
استخوانهای پوسیده
وسیاه دماند احیای این اجسام اجرام تواند قل یحییها الذی
خاک سار وگونسار باد آنکه گوید این اجزاء متفرق را ترکیبی
مشتبه
نخواهد بود واین اعضای متمزق را ترتیبی نه ان الله یحیی
الارض بعد موتها ویحیی العظام بعد فوتها هر آینه این مظلمه را
استماعی نخواهد بود واین تفرقه را اجتماعی هر صاعی را صاعی
وهر قفیز را قفیزی وما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم که چشم عبرت
گیرد ودل پند پذیر دارد که این نقش ارتنگ که آفرید واین بساط
نگارخانه مانی
صد رنگ که گسترد خاک خشک اغبر را با مشک وعنبر که آمیخت
وعقدهای اثمار را از گوشهای اشجار که آویخت عارضی گلرا

... سای گلها و دل بلبل را با عشق ... سای کرد داد ؛
... چمن که نعت دمن داشت از جنّهٔ عدن کنون خوشتر است ؛
و خاک سیاه هفت اقلیم از بهشت جنات (ابدی) نعیم دلکش تر ؛
بیت هوا اکنون نهد بر گلبن از زر نگار افسرها ؛ صبا اکنون کشد
در باغ از شنگرف چادرها ؛ سحاب اکنون بپالاید کف
گلبن حناها ؛ نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها ؛ بسان
دیدهٔ وامق بگرید ابر بر گلها ؛ بشکل عارض عذرا بخندد می
بساغرها ؛ گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانها ؛ بنفشه
در چمن گویی که هست از مشک چنبرها ؛ ز بس غواصی باران
نیسانی بخاک اندر ؛ زمین مانند دریا شد ز بس درّها و گوهرها ؛
سپهدار بهار اکنون کشد در باغ لشکرها ؛ خطیب عندلیب
اکنون نهد در باغ منبرها ؛ چو رهبانان نهد گیتی بباغ
اندر چلیپاها ؛ چو فرّاشان کشد گردون براغ اندر صنوبرها ؛
کنون حالی دگر دارد بخور عشق در دلها ؛ کنون فعل دگر دارد نگار

بادر

... بار دوش در بر
(سینه‌ها)
کنند از غنچه پیکانها کشد از سند خنجرها ؛ غلام آنم که چشم
کیر ؛ و دل بند پذیر دارد که چون درین بساط ها موزون و بسیط بوقلمون
نظاره کنند ؛ بدانند که این کسوت شریف که طراز صبغة الله
وَمَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً دارد ؛ هیچ دست
تصرّف غالیهٔ تکلّف بروی نکشیده است ؛ و وهم و فهم هیچ
صاحب صنعت و استاد بترتیب و نهاد او نرسیده ؛
بیت دوران گل و لاله و ایام بهار است ؛ عالم چو رخ خوبان
پر نقش و نگار است ؛ نرگس بچمن در چمن سبز لباس است ؛
سوسن بصفت اندر پی سیم غدار است ؛ گل لعل خدر رعونتی
در بر که من جمالی دارم ؛ و سرو بلند قد را نخوتی در سر که من
(تکبر)
کمالی ؛ شکوفه سپید قبا در مهد صبی پیر شده و در عهد جوانی به پیری
رسیده ؛ بیت پیریش اثر کرده و در مهد هنوز ؛ در عهدهٔ پیری و
جوان عهد هنوز ؛ بنفشه خطیب مجلس سبز پوشیده و عمامهٔ نیلوفری

...چون سیده بیت چون خنجر عنبرین بجسته در هم کاهیش
...دم فرق وگهی فرق قدم نرگس همچون اسخیا زر در دو دست
نهاده سوسن چون اولیا بر یکپای ایستاده از اد دست بخشنده
واین را پای کشنده بیت چون کس اگر زرت نباشد در دست
بر پای بایست همچو سوسن در صف چنار با بید وقت
مجارات بزبان مبارات میگوید متاز و سرمفراز که سر
تا قدم هایش در سد و شاخ تو با شکم هایش نکشد گو تو همه زبانی
من همه بیانم تو خنجر کشیده داری و ما پنجه گشاده بیت خواهی که سوی
سر بفلک سای چو من خنجر بنه و دو دست بگشای چو من
سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید که ای مدعی کذاب و ای
صیرفی قلاب بیت سی روز ببویی و افراموش کنی نگمان
نوا گویی و خاموش کنی چون من باش که جز بر یک قدم
نرویم و باده زبان یک سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است
نه گفتنی و بساط مهر پیمودنیست نه نمودنی بیت از گفتن سر

تو دمان

نه آری بباد دی از پای در آیی و با آسیبی از جای بر...
ولیکن سنگی نداری آبی داری و لیک تابی نداری عاشق ما
باید نه آبدار مشتاق سنگین باید نه رنگین همدر عاشقی خامی
و هم در معشوقی ناتمام گاهی چون معشوقان رخ افروخته و گاهی
چون عاشقان دل سوخته بیت سرتا سر صورتی و رنگی و نگار
دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار نماینده لیک ناپاینده
لطیف ذاتی اما بی ثباتی بیت چون سیل ز کوه نارسیده بدوی
چون دولت تیز ناشسته بروی چون من باش که شربت
دی چشیدم و ضربت وی کشیدم با خستگی و شکستگی از دل بستگی
ذره کم نکردم هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در ماتم
فراق جامه کبود بیت در دیده نه جز نقش خیالت دارم هر
که نگه کنی توی پندارم یک باطن پر ز اشتیاقت دارم
پیراهن ماتم فراقت دارم گل در رنگ چون عاشق منافق

...سن زر رمی اندازد اگر از روی رعنائی معشوقان
...ی رخ زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض
لعل معشوقان پیش دارد شراب ناز در قدح نیاز ریخته و عاشقی
با معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمالی و نه در عاشقی صاحب
کمالی بیت چون لاله تهی دست ز بو آمده یا چون گل دو رنگ دو رو آمده
و سمن سپید چون عاشقان بزرگ امید ملوک وار عشق میبازد
و سیم سپید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با مفالیس باغ
و مداریس راغ میگوید که مدعیان بی معنی را دهان پر آتش باد و عاشقان
بی سیم را شب خوش که هر کرا این نسیم باید دست و دامن
(یعنی خدا حافظ)
پر سیم بیت چون گل چکنی ز عشق پیراهن چاک مانند سمن سیم در انداز
بخاک گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه بادپیمائیست
و این چه شوخی و رعنائی این چه افسون لاف و افسانه
کذاف است درین رسته بسیم و تشنیز هیچ چیز نخرند تا بسی درمهای
زر برین بساط انداختیم که این نوع ایش نشناختیم و بجای هر درمی

...م بی گردد گفت
گفت گل سرخ چون گوهر درخشان در کان به...
سر بیرون کرده که آتش در نفت زنید که دولت دو
ماست و نوبت باغ هفت زنید که نوبت ماست
بستان بی روی ما اغبر است و چمن بی بوی ما ابتر بیت آنجا که
جمال ما جهان آراید خورشید (گرد آلود) فلک روی بکس ننماید و نیلوفر
سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده که ای نازکان خاکی
این چه بی باکیست عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی
نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر شما را
که فرق در آفتاب نه از حرق چه اثر ما باری تا دل بر مهر
آفتاب نهادیم و سپر بر سر آب بیت در عشق لب لعل تو
ای در خوشاب چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب بیرون
ازین عجایب و ورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفصیل
است و این سخن را هزار شرح و تفصیل که اینهمه در کلمات

... وقد رتّه ما لها ... نصّا علی ...

پس حکمت الهی ... برای او وقدرتا وغیت برایش نهایتی هرگاه

... له آیة گر همی در کوی وحدت آشنایی بایدت ؛ ور همی

و هر چیز برای خدا است علامتی

در معرفت روئی ورای بایدت ؛ ساکن و جنبنده

عالم گواهی میدهند ؛ که همی بر هستی صانع گواهی بایدت ؛

از وجود این صنایع چشم را کحلی بساز ؛ گر همی در چشم عبرت

توتیای بایدت ؛ پس گفت ای دوستان زبانی

وای یاران زندانی بدانید که این همه رنگها مشوبست

آمیخته شده

واین نقشها همه معیوب ؛ که کاس غرور دنیا را اندک

صفاست ؛ واین نسیم وزان را با دخزان در قفا باش

تا سحاب ورد کافور فرو بیزد ؛ واین گلهای صد رنگ برگار

از شاخهای اشجار فرو ریزد ؛ واین جلود وعظام را تمزیق

پوستها واستخوانها پرگندگی

پدید آید ؛ واین اجزاء مجتمع را تفریقی روی نماید ؛ تا لعل رویان

باغ را پیشانی رخسار بر خاک زمین نهاده ؛ ولعبتان چمن را

پای در خاک خواری افتاده ؛ درختان بساتین از رخت

برهنه

میگوید ؛ که اُنظُروا یا اهلَ الانظار ؛ واعتبروا یا اولی

نگاه کنید ای صاحب بیناییها وعبرت گیرید ای

شعر اینَ الکِرامُ المَواخی کُنتُ بینَهُم ؛ بیّن لنا اینَ هو

بگوی کجاست سخنهای گذشته بودم من درمیان آنها ؛ بیان کن برای ما کجا

واینَ هُم ؛ قالوا قضوا نحبهم جلاً وقاطبةً ؛ لمّا قضی الدهر

وکجاست آنها جواب دادند بجای آوردند نذر خودرا که مهمت یافتن آنها

بالآجالِ ذ بینهم ؛ چون ارتحال وارتجال شیخ بدینجای رسید

ووصافی بهار تمام شد ؛ ونفیر خلق عام پیر بر پای خواست

وسفره سفر را زادی بخواست ؛ گفت خدایش پاداش دهاد که

بی آنکه در طاعت رعونتی کند ؛ در اسباب استطاعت این

غریب را معونتی ؛ هر یک آنچه داشت در میان افکند ؛ وپیر جمله را

در انبان ؛ چون خود را با دستگاه کرد روی عزیمت براه آورد

قدرت وکثرت مال

وبَعدَ ما تَفرَّقنا غَرَّبَ الشیخُ وشَرَّقنا ؛ معلوم من نشد که زمانه

بعد از آنکه جدا شدیم رفت بطرف مغرب شیخ وما آمدیم بطرف مشرق

کجایش برد ؛ در بزم روزگار کجا خورد صاف ودرد ؛ دست

اجل ورا بکدامین طرف افکند ؛ پای اجل ورا بکدامین زمین سپرد ؛

المقالة الثانی فی مصطلحات الشعراء حکایت کرد مرا دوستی

... تمادی ...

...ن صبا متمرد بود و سلطان هوا متمرد خواستم که در
...راف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت
بضوافر اللیل و تمسکت بحوافر الخیل پس بحسب مراد سفر اختیار
بکردم و کاس کربت از دست ساقی غربت بخوردم
تا آن زمان که پای از تک و پوی بماند و طبع از جستجوی سیر آمد
و زبان از گفتگوی و آب غربت آتش شهوت را بنشاند
و باد فتور گرد غرور را بفشاند پس احداث چرخم از تک
و از پوی سیر کرد از نعت موی و صفت روی سیر کرد
دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سیر سفرها
مقام و طوافی اماکن و صرافی مساکن را اصلی و نصابی نیست
و نقله را که صورت مثله است فصل الخطابی نه فالقیت
عصا و رداء السیر و قلت الرجوع الی الحق خیر روی از موقف
و مشعر الحرام مسقط الرأس و منبت الاعدام بنهادم بحکم

واز ایس... محاسن افعال دین ... چ
چیده و در حلقهای عرب دقایق فصاحت آموخته و از
عجم آتش ملاحت افروخته و از حقایق مروت و فتوت
اقتباسی کرده زبان گزاف گوی دعوی انا خیر میکرد و نفس لاف
جوی دم انا و لا غیر میزد نخوتی در دماغ متمکن و رعونتی در طبع
متضمن پنداری در سر که من صاحب ادبم و کامل صناعت
عجم و عرب مرا در هر کلام مقالیست و در هر سخن مجالی

از فضل هزار گونه باد اندر سر ... سودای هزار کیقباد اندر سر
یکقطره ز بحر علم شاگردی تو ... صد کبر فرون ز اوستاد اندر سر

بوسایط این مخایل و وسایل این حمایل هر جا از سرمایه خود نوا کی
مینمودم و از مایه خود پیمانه می پیمودم خود را بزبان خود
جلوه می کردم و می ستودم چون عروس رعنا دف جلوه
خود بدست گرفته و چون شاهد شید اربع نوای خویش پیش نهاده
از نصاب خویش نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود

... بزمین تسمیر و قندها رکشیدم چون خبایای آن بلاد

... یای آن سواد بدیدم در مراتع آن بچریدم و زلال متارع او

بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن قبض و بسط و طول و عرض

بماندم و آیت قدرت در خلقت ملکوت سموات و ارض بخواندم

دانستم که در عرصهٔ عالم مکان آسایش بسیار است و آرایش های

وبیشمار بندپای افراز غربت کشادم و عصا و انبان غربت

بنهادم فَقُلْتُ لِقَلْبِی وَالرِّفَاقُ اَفَاضُوا تَسَلَّ فَمَا بَعْدَ الْجِنَانِ رِیَاضٌ

بودن را دران ریاض و دیار عزم کردم و رای اقامت جزم

و هر روز از وقت تبسم صباح تا گاه بشتم رواح بطریق ارتسام

دران ریاض میگشتم و طرفی ازان بساط و گوشهٔ ازان سماط

می نوشتم تا روزی بمساعدت سعود و مسامحت جدود برسیدم

بالای دیدم بلند و برفرازوی شی چند از دست ایام

گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد

طرف مرا بخواندند و بنور معرفت ائتلاف عقلی

واصل من میراندند و وصل من بر فصل راجح میدانند طالع

خواست که شریک آن فتوح شود و با آن جمع فتنه تابش آن شمع

هم صبوح گردد عنان قالب در طلب و کشش آمد و زمام قلب

در طرب و جنبش فَحَرَّکَنِی النَّشَاطُ وَهَامَ قَلْبِی وَاِنَّ الْقَلْبَ

تَتْبَعُهُ النُّفُوسُ چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه

انجمع دیدم سنت اسلام بجای آوردم و بر ان قوم سلام کردم

هریک مرا در جواب بشاشتی نمودند و در پاسخ بشاشتی فرودند

از چپ و راست ندای اهلاً و سهلاً برخواست عالم

در نضرت بهار بود و زمین در خضرت ازهار و گلبن در برنگ

و بوی بود و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباح در بر

ایشان بود و اثر راح رواح در سر ایشان آتش گرم با آب

گرم در هم آمیخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته مفرح

اعتقاد همه را یک علاج کرده و بقراط اعتقاد همه را

... بهر طرف ... چون ...
... از لاله باغها امراض حرص و مایهٔ سوداء داء عجب
... ون کشیده بادهٔ لعل از دماغها همه جمال یکدگر میدیدند
و مقال یکدگر می شنیدند همه با شادی و نشاط پیوسته و بر بساط
انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و خروس در عربده
و جنگ و ساوس و نه چون تذرو و طاوس در بند ننگ
و ناموس چون آسایش و آرایش روی داد و کل الصحبت توی
در صدر آن مجلس چرخ پیکر و دور آن شراب روح پرور زدران
مجمع دایره کرد از چون دایرهٔ پرکار صدر رجال و صف نعال
برابر بود و دران حرم محترم چون بطحا و زمزم محظوظ و
منحوس و رئیس و مرؤس هم کاس فرح دمادم و قدح طرح
دمادم کشت

وازیا ... ان قوت روان ...
قصد تاج و دواج عقل کرد و خیل بخار خمار از کئوس ...
نقل نقل مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل ابیات روایت
اشعار و حکایات احرار بود در هر چمن تماشا کرده میشد و از
هر فن انشاء و انشادی میرفت نلتقط من کل روض و
نغترف من کل حوض تا برسیدم بوصف انواع ریاحین
و نعت انوار بساتین و دررهای که در وصف آن سفته اند
و غررهای که در نعت آن کفته تا هنوز در شکر آن مقالت
بودم و سکر آن حالت که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای
سلامی بگوشها چون جاسوس سمع بشنید صاحب ولایت
چشم محسوس بدید پیری درزی و زینت غربت و هیات
کربت متحلی بحلیهٔ ذلت و متحیر در تیه قلت خلقانی در بر
و خرقهٔ بر بشر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحله صعلوا ابانی
بزبان تضرع و بیان تخشع گفت که ای بجور مروت و بدو ر

وح با نبانی تفاوت نکیرد؛ چون کفت پیر بسمع جمع
ند؛ و هر یک این مقال بشنیدند؛ زبان هر یک با جابت
استقبال کرد؛ و پیر را اکرام و اجلال؛ و هر یک با بشارتی
بشارتی داد؛ و بجنایتی عنایتی؛ و کفت درای مپای که
بساط یک رنک است؛ و باده یک سنک؛ بیت در کوی
خرابات و سرای او باش؛ منعی نبود درای و بنشین و بباش
سری باید که حضرتش را شاید؛ خواه مفسد خواه مصلح خواه قلاش
پیر در زاویه نزول کرد؛ و خود را بخود مشغول؛ تا باستراق سمع کفت
دزدیدن
جمع می شنید؛ و بدین دزدیده در هر یک مینکرید؛ و حلقهٔ جباله
می تنید؛ و خورده بخوردی میپیچید؛ دران میان یکی از یاران
با یکی از همکاران مجاراتی میکرد؛ و در صفت بهار و نعت
با کسی چیزی راندن
ازهار مباراتی؛ با یکی از منظمان انجمع؛ و مقتبسان اشتعهٔ اهل
فخر دیارش
آن صناعت؛ و صاحب آن بضاعت بود؛ فرمود که من درین

یاد آرم؛ چیست آن آسمان پر ز نجوم انجمی
کون؛ لذت عیش در سرش موقوف؛ دیده عق
رخش مفتون؛ سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش؛ بتقلم
نقش او چو بوقلمون؛ ماه و مهر پیش از ان کردون پیش؛ و انجم
او از ان چرخ افزون؛ پس از ان مایه بقوت سرمایه تفصیل
معضلات و تماثیل مشکلات آمدند؛ و جنسی دیکر القا کردند
و بسمع انصاف اصغا افتاد؛ و آن لغزیست بی تسمیه در میان
کوش فرا داشتن
آمد لغز چیست آن خوب لعبت ساده؛ نور رخسار دلبران
لاله است
داده؛ پیش از وقت خویش آمده پیش؛ بدو روز و زود و زود و ش
فروزاده؛ راست بر کونهٔ پیالهٔ لعل؛ مانده در قعرش اندکی
باده؛ بدین قطعه از انجمع نوای تحسین برخواست؛ و هر یک
ابیات را باز خواست؛ تا این ابداع و اختراع در اسماع
و طباع جای کرفت؛ ناکاه از ان زاویه پیر منزوی زبان
معنوی بکشاد؛ و آغاز سخن برداشت؛ و کفت ای بجور حریت

... ب ... دیده

... غم و خروش بماتم که شنیده است صبح صادق
بی ... پدید است و این قفل را هزار کلید بالای این نظم ...
شگرفی نیست و نشیب این سخن بدین ژرفی نه این انتم
(دروبست)
من المعضلات المشکلات والسائرات الدائرات
والمغفل المقفل نظم را طبقات بسیار است و شعر را
درجات بیشمار بعضی معلّم است بعضی مبهم بعضی مقفل و بعضی
مغفل است نوعی است که آنرا ذو الشرفین خوانند و جنسی آنرا
ذو الطرفین گویند شعری است که آنرا متشابه الاجزا و متناسب
الاعضا خوانند در تحت هریک کانی است و پایان هریک
را مکانی جولان هریک را میدانی و معرفت هریک را
معیاری و میزانی نه هرکه سخن داند گفت دُر تواند سفت
نه هر گلی رنگین است و نه هر نی انگبین است بیشتر ازین
ابکار آنست که در صدف افکار نهان است و در پرده

بکم

ازین مر... بی باید و ازین تعبیر ... بی
خطیب الخطباء و صاحب صنعة الصنعاء در عالم علم نحل
(خطبه خوان خطبه خوانانم و دارنده پیشه صاحب پیشه ها)
نیست و انائی فصل بی ترشح نه اگر خواهید پیرایه بکارت
این مخدرات بستانم و برهنه شان با شما بخوابانم گره
محکم هریک بگشایم و این شموس و بدور را بشمایانم چون
پیر سور آن صور بر خوانند و آن غرر و درر برافشانند هریک
از بضاعت مزجات خود خجل مانند و از دهشت این
(سرمایه قلیل)
مقالت و شدت این حالت وجل گشت جمله بسؤال
(ترسان)
نوال پیش آمدند و بشاهراه دخل و خطاب برآمدند و دست
نیاز دراز کردند و گفتند انعام ناتمام عادت کرام
نیست و این سخن را هنوز اکرام نه و نثار این شکر را
شکر واجب نه فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی
(بیفکن برای ما این فرش را — در همواری راه را)
سواء الصراط پیر گفت بشرط الغوث فی هذا البؤس والعوز
(راه راست — فریاد رسی درین تنگی و مشقت و یاری)
علی المطعوم والملبوس اعینوا عین الله علیکم
(بر مأکول و لباس یاری دهید چشم مرحمت خدا بر شما باد)

... ی ... فدای ... بچه بروت

... تو پیر بدین جواب صواب متبسم شان شد و متبسم

لاسنان در میدان بیان آمد و گفت اما معضلات

دندان

ومشکلات تازیان آنست که لغات شموس و شرود

سرکشها

والفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر اعشی و باهلی

که از جملهٔ اشعار جاهلیست و باز مشکلات و معضلات

پارسیان آنست که معنی او جز بتأمل بسیار و کثرت افکار

نتوان دانست چنانکه گفته اند بیت پیوسته زین سیاه

طلب رنگ و بوی خوش بی این سه در جهان

نبود هیچ رنگ و بوی بایار لعل روی و بت زرد

چهره باش از عون آنکه هست همیشه سپید روی در

سراب عرق

حل عقد حادثه گهگاه پیش آر آنرا که او سیاه دل است

وسپید موی و نظم سایر آنست که از دهان بدهان و از

زبان بزبان میگردد و گاه پیرایهٔ طبلهٔ طوافان و گاه

رباب

وسواد ... در سواد سینها و نظم دایر آنست که

بسر نشود و از خانه بدر نه رود روایت راویان نشاید

حاکیان را چنانکه گفته اند شعر أَلَمْ تَرَانِّ شعری سارع

وَشِعرُكَ حَوْلَ بَيْتِكَ يَسْتَدِيرُ دیدهٔ عقل در روی ننگرد و قدم

آیا نمی بینی بدرستی که شعر من ... / وبیت تو گرد خانهٔ تو میگردد

تمییز بروی نسپرد و ازین جنس بسیار است و ازین نوع چشم

محفوظات ممیزان عهد انسیت و ملحوظات مبرزان وقت

این ذکر او تطویل بی طایل است و تثقیل بی حاصل دع

هذا الحدیث فذکر الحدیث مقفل آنست که بی مفتاح نگشاید و بی

ترک کن / فایده / این حرف یاد کردن حرفی که سعد دایر باشند هاست

مصباح روی ننماید و تا خواننده شرطان نداند سر این

صنعت ادراک نتواند یکی از جملهٔ آن آنست که بیتی تازی

بنویسی بیعجم و اعراب و دیگری بر پهلوی آن پارسی

هم بران وزن هم بران میزان چون برخوانی هر دو

یکی باشند از پارسی تازی و از تازی پارسی بر توان

خواند بدین گونه بیت چو آیی بدار جواری بجو ز نصیب صدقی

وهم ازین جنس مقفلات نوعی دیگرست
مقلوب خوانند واین ترکیب دشخوار است یارسیانرا
بحکم تنگی لغت وتازیانرا آسان است بحکم کثرت آلت
استعمال حریری بدین منوال قطعهٔ آورده وبرین نسق بتکلیف نظمی کرده
شعر
سُنّه باشد مُحبّ شوبراد رخجمت
اُسْ اَرمَلاً اِذا عَرا وَارْعَ اِذا المَرءُ اَسا
عطاکن توشه تمام شده هرزمانی رعایت کن هرزمانی مرد بدی بکند
اَسْنِدْ اَخا نَباهَةٍ اَبِنْ اِخاءً دَنِسا
رنگ نما برادر چرکن را دوری بنما از استانه ظالمی عشکنده هرگاه بشنید
اُسْلُ جَنابَ غاشِمٍ مُشاغِبٍ اِنْ جَلَسا اَسِرْ اِذا هَبَّ مِراً
وارْمِ بِهِ اِذا رَسا
پرکاه پاید تندی بیندازاورا هرکاه ثابت شود ساکن شو وقت دار یشوی تاید
اُسْكُنْ تَقَوَّ فَعَسى يُسْعِفُ وَقْتٌ نَكَسا
بگردد برادتو وقت وارژگونه
هیچکس در پارسی پیش ازمصراعی نگفته من ازبهر تحریک
طبیعت وتعریک قریحت یکبیت تمام آورده ام
کوتیمال قطع
ودردیگری توقف کرده تا کی اتفاق افتد نصف
نزگین مرگ یار رای کرم بیک زن بیت شو همره بلبل بلب
هرمهوش شکر بتر ازوی وزارت برکش واین
درصنعت بیش است که هر مصراعی جدا بتوان خواند و

زبان

[illegible] نه فارسیان را شعراء جاهلیت مصراعی دیده
وذو الشرفین وذو الطرفین هردو یکیست حریری دو
درمقامات خویش آورده ومن هم دوبیت آورده ام
تا معرب یکسان تواند خواند بیت بتازی وترکی بتازی
ازین پس چو در جامهٔ عشق لختی بتازی ببازی درین کوی
آخر دل وجان اگرچه درای زاول بیازی متشابه الاجزا
وتناسب الاعضاء آنست که من دردو بیت آورده وبدین
نسق گفته ام که هردو را مقرر ویکسان تواند خواند بیت ای
جهان از تو شیر نردر بر روزکار ازتو یافته هرسر ای
جهان از توسیر بردر بر روزکار ازتو تافته هرسر چون
فوج موج اندریا با وج سما کشیده ومد این سیل بحد ثریا
رسید اصحاب اقتراح اقداح پسند اختند وشیخ زا برهان
بحکم
اعتذار بنواختند وبا بینوایی خود در ساختند وانچه داشتند

... کردن ... کار مردان، و هر یک بچه داشتند در میان
...ها، و پیر جمله را در انبان آفتاب وار روی غربت
بمغرب آورد، و ثریا وار قصد دیار یثرب کرد، رباعی و ز بعد
آن زمانه ندانم کز و چه خواست ۞ چرخش ز حادثات
بیفزود یا بکاست ۞ از کرّ و فرّ تخت بغربا نذ یا بذل ۞ در جستجوی
رزق بجیب رفت یا براست ۞ (واگر دیدن فرزند رفتن) المقامة التاسعة
السکباجیة حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار راین بود،
و در اسرار ضمیر بی‌پیش رو ارباب صفا بود، و سر دفتر اخوان
وفا، که وقتی از اوقات که کسوت صبی بر طی خویش بود،
و شیطان شباب در غی خویش، حلّهٔ کودکی از نقش عت حلا
طرازی داشت، و غصن (شاخ) امانی از نسیم جوانی اهتزازی،
عمر را نضرتی و طراوتی بود، و عیش را خضرتی و حلاوتی (جنبیدن)
در هر صباحی صبوحی، و در هر رواحی فتوحی، بیت اندم
که چرخ را سوی من دست رس نبود ۞ چشم بد سپهر حرون

آوا... ...س
کودکی ۞ وز دست شیب در قدح عمر خس نبود
زمانٌ فی اسرّته ضیاءٌ وعیشٌ فی ترائبه سرورٌ فصی...
(روزگاری در خطوط جبه او روشنی بود زندگی بود در سینهٔ او شادی)
العیش ذاته الدّرایة ولیل العمر حلته
البدور ۞ من در غلوای این غرور و خیلای
آن سرور با زمرهٔ از ظریفان و فرقهٔ از حریفان چون
باد صبا از صف بصف و چون بادهٔ مصفی از کف
بکف میگشتم، و بساط نشاط بقدم انبساط (نشاط) می نوشتم
با دوستان در بوستان از سر طیشی (با عقل) عیشی میکردم و هر روز
مضیف (مهماندار) تازه روی میدیدم، و هر شب حریف
خوش گوی میگزیدم، از غرّهٔ غرّای صباح تا طرّه
طرّای رواح و از حدّ ذنابهٔ روز با نور تا حدّ ذوابهٔ شب
دیجور، گاه (گاه) مشغول ملاهی بودمی (دم)، و گاه مرتکب مناهی،
بیت که بر بساط عشرت دامن کشیدمی ۞ گاهی ز دست

... بهر... ... خانه ندیدمی، ... یکی از مهتر[ان] و مشاهیر دهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان سخا جمع کند، افکار ابکار هر یک باز جوید و بخار بخور هر یک ببوید و کنه حال هر یک بداند و لوح هنر هر یک بخواند، با آن جمع همکاسه و کاسه گردد و با آن طایفه هم الفاظ و انفاس. با یکی از آن طایفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد درائی میثاقی معلوم و میعادی مرقوم نهاد. شب یلدا از شبها معین بود و خوردن سکبا از خوردنیها مبین و بر سکبا مزعفر و معطر قرار دادند و لوزینهٔ مدهن و مکفن اختیار کردند. چون اصحاب آن اشارت بشنیدند بر آن بشارت دویدند. صوفی وار لبیک اجابت را جملگی لب و دندان شدند و خوارزمی وار لقمهٔ دعوت را همگی معده و دهان گشتند و عاقلان

بقیس ... ... گفته‌اند. بیت

چونان دوم بسوی نوای هریسه
چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بجوز

اوقات محبوب با جل مضروب رسید و ایام معدود بشب معهود کشید. از آن اوضاف و اضیاف و کرام و اشراف مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ هر یک بر یک صفت و نسق بدر روانهٔ مضیف تا زنج روی جمع شدند با معده‌های مدبوغ و ناناهای مفروغ، ریاضت مجاعت کشیده و رنج احتمای پنجروزه دیده. هر یک چون همای استخوان خای شده و چون نعامه آتش‌خوار گشته. بیت

هر یک چو بیابان بطبع پاک و دل خوش
مانند نعامه لقمهای آتش

پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت پیر غریب ادیب با ما همسر گشته بود و در مباحثه و مناقشه هم آواز. خواستیم که او از آن فایده مایده محروم

ن از روی ... ستیم و قصهٔ آن کوب و سماع
طعامهای لذیذ
ی کفتیم پیر را بر مسند اجتماع بنشاند و نصّ لو
دعیتُ الی کُراعٍ لأجبتُ بروی خواندیم پیر بزبان قاطع
و بیان ساطع کفت ایّها السّاده لا الیّ به عهد و
ای بزرگواران نیست در بر من باد جینی
عادة اسباب لذّتتان مهیّا باد و کوس راحتان
و ردی
مهنّا که تنزّل بطریق تطفّل عادت کریمان نیست
واستجلاب فواید باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نه
کشیدن
الکریم یستضیء بزیته ویلتقط کسرة بیته وانّ الحرّ
مرد سخی روشنائی میکند بروغن خود و برمی چیند پاره نان خانه خود را و بدستی آزاد
لو آذاه جوع صبر فی بلهته فتوقّع در کاسه بو جرعه
اگر اورا اذیت کند گرسنگی یکبارت در زبانه زدن او و در اضیت
اگر هست بکش از کاسه و کاسه دیگران دست
بکش در این قالب مرکب مجوّف چه خمر و چه خمر و در
ترکیب مؤلف چه خار و چه تمر از جکر خود کباب
کردن به از کاسه دیگران شراب خوردن نه
هر که نانی دهد حاتم طی است و نه هر که خوانی نهد صاحب
ال

... یشرب من جفنیه ... العطاء ...
مرد آزاد می آشامد از آب دو چشم خود در حالت تشنگی
العطشان بالماء کفتیم لله الله درین ضیافت طفیل
تشنه ... نجل سیاه
و درین هیجا تیر مائیم و نصل تو پر خار باد بساطی که
و بدکوار باد شرابی که بتو خوریم پیر کفت آنچه من میکویم تعلّم
ارباب حقیقت است و آنچه شما میکویید تحکّم اصحاب
طریقت و چون سخن از روی تحکّم رود نه از روی تعلّم
شما را بر جان فرمان بود و مرا جان در میان بدانید
که شریعت ضیافت بکرم طبیعت اضافت دارد
و این سنتیست مسلوک میان رعایا و ملوک
وکان رسول الله صلّی الله علیه وسلّم یجیب دعوة
و بود پیغمبر خدا نزول رحمت خدا بر او قبول میکرد طلب کردن
المملوک ان راق خلّکم او رقّ خمرکم سیّان خمرکم
غلام را اگر خوش آینده باشد سرکه شما و یا گوارا باشد شراب شما
عندی وخلّکم قولوا مقالا صریحا ما بدا لکم فالحکم حکمکم
نزد من ... بگویید حرف صریح آنچه برای شما ظاهر شده
والامر امرکم چون بدان ... موعود کالحلق المسرود
امر امر شماست ... مثل زره در ...
بنشستیم و عقدهای احترام از کردن احتشام باب

٧٤

... رمیان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال
... ب سرمهٔ ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار
در عذار نهار دمید حالت روز متغیر گشت و ردای
صبح متقیر شد بگرفت از برای دل کینه توز را زنگی شب
ولایت رومی روز را بنشاند آب تیره از سیل شب سیاه
از آفتاب تابش و گرمی سوز را مضیف ظریف
با خوان لطیف و دستار نظیف بیامد و گسترانی
پاک
بگسترد و خوردنی بیاورد خوانی بنهاد از روی عروسان
آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر چون درج
ارژنگ مزین بهزار رنگ بهر طرفی ابایی و بهر گوشهٔ
ابایی ابا از اناء لطیف تر و ظرف از مظروف نظیف تر
حیوان برّی و بحری را شامل و انسان سفری و حضری را
کامل و الوان عتیق و طری را حامل ثور با حمل در یک
برج انباز و سمک با طیر در یک درج همراز شده

اندر انواع

اباز باز با تیهو جفت و همسر از تره و حلوا در هم
خضرتی و نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی
چون هالات کاسات سکباج چون بدر بصد رجای
گرفت و چشمهٔ خورشید از آن صفا تیره گشت و دیدها
در آن سکباج خیره شد تلوح فی هالة الاناء تلألؤ الشمس
میدرخشد در میان هاله ظرف میل درخشیدن
الشمس بالضیاء کانها النهار فی الجلاء کانها
آفتاب در روشنی گویا روز بود در روشنی گویا
الماء فی الصفاء سرکه او چون روی بخیلان
آب بود در صفوت
و زعفران او چون گونه علیلان چون چهرهٔ عاشقان
مخلل و چون لب معشوقان معسل بمغز بادام و لوز و شکر
سرکه دار
عسکری مطرز و بزعفران مطیب و مزعفر بر رنگ چهره
بیمار لکن اندروی دوای دلشدگی و شفای بیماری
بوقت طبخ بر و کرده دست خوانسالار و زرنگ
و بوی بسی زرگری و عطاری شده سکباجة تشفی
السقام بطعمها ولکنها جائت بلون سقیم اذا ازادها
هر کاه زیادت میکرد

... پس ... بر انای سلبا افتاد و لرزه بر اعضا
... اد افتاد حالی از جمع دستوری خواست و چون
... جمع بر پای خواست و پای افراز در پای کرد و چون باد
برفتن رای جماعت متحیر آن خیال شدند و متفکر انتقال
گشتند و با یکدگر در قیل و قال افتادند بعضی بزبان حال ملامت
کردند و برخی تدبیر غرامت نیز بر فرار اصرار کرد
و خود را بی ثبات و بیقرار و ملامت و غرامت
بر سکون و اقامت اختیار زبان فصیح این ابیات
ملیح میگفت شعر اُوَدِّعُكُمْ اِلَى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ وَ سُحْبُ
الْعَيْنِ هَاطِلَةُ الْغَمَامَةِ لَقَدْ اَكْرَمْتُمْ ضَيْفاً
كَرِيْمًا وَلٰكِنْ فِي الْحَقِيْقَةِ لَا كَرَامَةَ وَاِنِّى قَدْ
فَرَرْتُ وَكَمْ فِرَارٍ اِذَا فَكَّرْتَ اَحْسَنُ مِنْ اِقَامَةِ
پس هر یک از یاران و همکاران زبان بلطف بیاراستند
و موجب آن تفریق باز خواستند مجادله به تطویل رسید

وَ عَهِدْتُ ... اَنَّهُ ... این در ... بهتر ...
سخن ناگفته نیکوتر پس اگر از اظهار این خبیه و اخبار
این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره
نه بهمه حال شعر امشب را باید فرو گذاشت و این
و این مائده از پیش بر باید داشت که شرط مهمان
من و این مطعوم بعد المشرقین است و جمع میان
میان من و این معلوم جمع بین الاختین و این انعام
در حق من موجب تحقیر است و این اکرام و اطعام
در حق من علت تعذیر من از آن قوم نیم که بطمع دانه در دام
آویزم و از ملامت عاجل و غرامت آجل نه پرهیزم
شعر فَرُبَّ نَظْرَةٍ دُونَهَا اَسَلَاتٌ وَ رُبَّ اَكْلَةٍ
تَمْنَعُ اَكَلَاتٍ مخور از روی شهوت و دو لب
از پی حرص و از افزونی لقمه نان بود که دار دبانج
آز بس لقمهای صابونی حاصل الحال بعد طول المقال

...ام

...ینه کاشتیم؛ و خوان و سفره از پیش بر داشتیم؛ پیر
...رت و دلها غمناک او؛ و دیده های نمناک در فراق
صحبت جان را ی شتاب کرد چون او شتافت؛
دل بر اثرش برفت چون روی بتافت؛ پس
جماعت روی به پیر کردند که اَیُّهَا الشَّیْخُ نَقَصْتَ
جوفاتنا فعوضنا عما فاتنا؛ پیر گفت ای رفقه احرار
و زمره اخیار؛ قصه که مراست با شکیبا در ده شب یلدا
گفته نشود؛ فَفِی سَمَرِی مَدٌّ کَهَجْرِکَ مُفْرِطٌ وَفِی
قِصَّتِی طُولٌ کَصُدْغِکَ فَاحِشٌ؛ بدانید ای اخوان صفا و اعوان
وفا که من وقتی در اقتبال اول شباب؛ و اثناء عهد
به نیشابور رسیدم؛ و آن خطه آراسته پر خواسته بدیدم؛
گفتم در میان چندین آرایش و نمایش؛ روزی چند
آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند

بنشستم

بنشستم؛ و با صاحب اندکان دوستی در پیوستم
از وقت تنفس صباح؛ تا گاه تغلیس رواح رواح؛ بر طرف
آن دکان بودمی؛ و سخن اجناس مردمان شنودمی؛
بحکم آنکه از مواظبت و مراقبت روشنای پدید آید؛
با خداوند آن دکان آشنای ظاهر شد؛ چون بنای صحبت
و دوستی استحکام پذیرفت؛ و ماده مودت قوت
تمام گرفت؛ خبایای سرایر در میان نهادیم؛ و خفایای
ضمایر بر طبق عیان بگشادیم؛ روزی خواجه بزار با هزار اهتزاز
از روی اکرام و اعزاز روی بمن کرد که من در شمایل تو
مخایل فضایل می بینم؛ چه باشد اگر نان بر خوان ما
بشکنی؛ و لقمه با ما بر نمک زنی؛ که رسم ضیافت قدیمست
و حق ممالحت عظیم و ازین است که قسم حلال زادگان
آنست؛ و عهد حلال زادگان همان؛ چنانکه گفته اند؛ بیت
چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم؛ گر با خیال

... وی تنگ دم

م مبادمان که باشراک واشتراک دست
اندر آستین غم مشترک زنیم ای داده عشوهای
کمابیش صبر کن تا نقد عشوهای ترا بر محک زنیم گفتم
بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح
ولجاج نه این رسمی است محبوب و سنتی است
مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین والقرق
کاللجج والبرق بشتابیم و فوائد این موائد دریابیم
پس شبی از شبها که چشم ادهم شب بسواد محلّل بود
و چشم ایام بظلام مکحّل فلک ردای نیلی در بر داشت
و هوا طیلسان نیلی بر سر خواجهٔ میزبان آشنا وار
بدر آشیانه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب
حجرهٔ ما میاید آراست و این رنج از طبع من بباید کاستن
مرحبا بالضیف الکریم فی لیل البهیم چون برغبت مضیف گاه
خوشا بهمانی سخی در شب یک رنگ

و تکلفی مینمود تا پایی از ان راه بریده
ازان سخنان شنیع آمد پس روی بمن کرد و گفت
بدانکه ازین محلّت خوشگوار تا بمحلّت ما هزار و اند
گام است و در میانه صد بانام و آب ان محلّت سخت
مذموم است و برغربا مشوم آب ردی دارد و هوای
وبی عفونت برین تربت غالب است و مسکن اهل
مثالب و مدابر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند
و تابوت و خبازی و دار عکازه اینجا تراشند مخصوصست
بجمع رندکان و طایفه بر جای مانده کان محلّت با
محلّت میا سیر و مسکن مشاهیر با خود گفتم خف علیک
عین الله نخستین قدح درد آمد و اول تشریف برد
هر سخن که بدین منوال بود نه در خور وقت و لایق حال
بود پس بر نزغات شیطانی و عثرات نفسانی
حمل کردم و این بساط بنوشتم و لاحول کردم و برگشتم

... [illegible] بانوی خانه ... باید و ا

خاتون

میباید گفته اند که غریب کر و کور باشد و مفلس طالب

سر و شوز تو چه دانی که آن مستوره از کدام عشیره

و قبیله است و چگونه لطیفه و جمیله است مارا با او چه

مرتبه محبت و پیوند است و دوستی او مارا تا چند از مادر

شایسته بر فرزند بایسته مشفق تر است و از گنده

پیره زال بر شوهر جوان صاحب جمال عاشق تر امروز

از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار و کسب

جشن نو بهار تو بوده است یکپای در مطبخ و یکپای

در مسلخ یکدست در شوز و یکدست در خنور دو دسیاه

بر عارض چون ماهش نشسته است و پشت دست

بلورش از آسیب دیک چون شکم سمور گشته عجب

تابان زمیان دود چون ماه از میغ دانی که بود جور

بدین کار دریغ باش تا هم اکنون ببینی و بدانی

گفتم که وصف زن از بر زن در گذشت انشا

که آخر این مفاکهه سپری باشد و حکایت تا نشنید

عجایب

گفت راست گفته آنکه غریب دوست نشود و هیچ رگ

و پوست نگردد آخر پرسی از این اصل فصل چند است

و ازین ضرع فرع چیند اکنون ناخواسته بنمایم و این

ضعیفه

راز را نیز بگشایم بدانکه ازین زن دختریست مرا و پسری

یکی ماه و دیگری آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب

دختر گویی ما در است در ملاحت و پسر گویی پدر است

در فصاحت و این نشان آزادگی و حلال زادگیست

و دلیل طهارت نسب و طراوت حسب است

بدین بتوان دانست که ما در جوانی بی باک نبوده ایم

و مجاری رحم از آب شرم جز پاک نه گفتم آنکه ترا

باید بدیگری نگراید و آنچه در بند تو بود بدیگری نگشاید

بدین ترکیبات احتیاجی نیست و بدین تشبیهات

...ن . جره ترلیه اندازه هرکس نه : والشبل
اضحى وبات رضيعا لا يرتضي العجل
لسقيط ضجيعا گفت بارك الله فيك ونشر
الدهر من فيك اين سخن نيكو گفتى و اين دُرّ لطيف سفتى
ياد دار تا امشب پيش جماعت خانه باز گويى آخر
در ميان اين شنودن و گفتن نزديك نماز خفتن
با آن گفتگو بسر كوى آمديم گفت بشارت باد ترا
كه بمقصد اصل رسيديم و بموقف وصل ديديم دل خوشدار
كه تا در سراى ما بسى نيست و در راه خوف كسى نه
اهل اين محلت همكيشان منند و بيشتر خويشان من
فقد ر المرء يظهر بالاقارب فلا تقبل الا قارب
كالعقارب اذا ما المرء قد ساعت بنوه فقد
نال المطالب والمآرب پس رسيديم بكوچه تاريك و دهليز
تنگ و تاريك گفت قف مكانك وخذ عنانك

باقدر

عرفات امدى مكند پس از ساعتى با چراغ بيرون
آمد كه دراى و مهياى كه رنجها بسر آمد و گنجها بد
هر دو واز شارع قدم بحريم نهاديم مرا در گوشه
و در پيغوله بنشاند خود با عروس ببازى و با كودكان
بطنازى مشغول شد پس چون زمانى ببود و ساعتى بياسود
و گفت بدالى و آگاه باش و غربا را چون من پشت
و پناه كه اين سراى من كه مى بينى و در وى بخوف
رنج مى نشينى در عهد قديم زندان عظيم بوده است
خونيا نرا درين حجره نشاندندى و سرهاى مردان درين
خاك فشاندندى هنوز زير اين خاك سر
مردى پاك و شخصى ناپاك است و من اين را
بلطايف حيل و دقايق عمل بدست آورده ام
و چون صيادان در حبايل شست و ورثه صاحب
دار را بزير دار برده ام و بسى غمز و سعايت كرده

[illegible]نو زیکی از انها که خصم این خانه است در پی ویران
نمودن این آشیانه است این بدان میکویم که نصیحت
پذیری و پندکیری و بدانی که کسب مال بی غصب وبال
نتوان کرد و شربت خمر صاف از کزاف نتوان
خورد بعد ازانکه بدین وجه بدست آورده ام جمله را بست
کرده ام و دیکر باره این بنا راهست و امانات فقرا
و ودایع ضعفا برین درو دکان و صحن و ایوان بکار برده
ام و برین یک رواق سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده
غربا نرخ این چه دانند و ادبا برخ این چه شناسند کار
کرد این درو دیوار را روزنامه ایست و پرداخته این
رنک و نکار را دفتری و خامه امشب خط خط بر تو خواهم
و حرف حرف بر تو خواهم راند تا چون دفتر خرج من
بخوانی قدر رنج وارج من بدانی باش تا ساعتی بحرم
وسکباء موعود بخوریم پس روی بکار بریم و دست [illegible]

بخواست و کفت ایها الشیخ
بقام بهما سنة الرسول بدانکه
طشت در بازار دمشق بهزار غش خریده ام و این ابد
بهزار دستان بدست آورده ام و این دستار که
پرستار در کردن دارد از طرایف فروشان طبرستان
خریده ام و از میان هزار بکزیده ام مرا در غلوای
آن وحشت و اثناء آن دهشت کار بجان و کارد
باستخوان رسیده دل حقبت تاب کشته و تن را
تب آمده دم تا دهان رسیده و جان تا لب رسیده
چون شور سینه ازین آتش بنفت و میزبان از پی
ترتیب خوان برفت کفتم لیل الطالب
صبح ساطع و فرصة الغالب سیف قاطع
لا غرو ان اکون من المنسلین والفرار
عن هذا المقام من سنن المرسلین
از این مکان از روشهای پیغمبرانست

است و مجمل و مفصل آن نا خوانده هنوز سر آب
بن بدست ساقی است و وصف دیگران باقی
هیزم که سوخته و آتش که برافروخته و حوایج کدام
فروخته و طبخ سکبا که آموخته و سرکه از کدام انگورست
و عسل از کدام زنبور و نان که اصلش از کدام گندم است
و از خمیر چند من و آب از کدام سبو ست و اصلش
از کدام جو ثمر که از کدام شجر است و کاسه که از کدام
حجر خوان که خراطش که بوده است و سفره که خیاطش
چگونه دوخته است اگر کار بدین رسد تلخی بجان شیرین
افتد فَنَعُوذُ بِاللهِ مِنْ لَئِيمٍ شَبِعَ وَمِنْ
دَنِيٍّ دَفَعَ با خود گفتم ازین قضای مبرم جز پرهیز روی
نیست و ازین بلای محکم جز گریز وجهی نه دست بر
نهادم و بند بسته را بگشادم و تن را بدست قضا
و قدر دادم و راه راست گرفتم و بیک میرفتم و این

لبسد فر رث فوا رامن
فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ تَسَلَّ وَاسْتَرِحْ فَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ
میزبان چون صبر بر جستن در نیافت فرزین
بر اثر من بشتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ
از قفص جسته که همه همت در دویدن بود و کلی نهمت
بر پریدن چون میزبان بسیار گوی به تک و پوی
مرا در نیافت عنان طلب بر تافت و من باد وار
بر بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم بیت آن
به که ز من فارغ و آزاد شوی زیرا که مرا نیابی
ار باد شوی چون او بر صوب صواب بازگشت
من باز گشتن نتوانستم و در آن مضیق راه ندانستم چون
اشتر عشواء قدم در هر جوی مینهادم و چون مست شیدا
در شب یلدا بر هر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالت
بدان کشید و آن جهالت بدان انجامید که فوجی از

اریان باز گردانیدند چون سیرم عریان
سر و پا برهنه بزندان شحنه بردند و بدست جلاد
عرسهم سپردند و با دزدان و رندان دران زندان
شدم و دران چاه دو ماه بماندم هیچ دوست
از حال من آگاه نه و کس را بسوی من راه نه
تا روزی از بهر دفع بینوایی باسم گدایی
مرا بر دران زندان آوردند و بکدیه بر پای کردند کنده
بر پای و خرقه در بر و کلاه ژنده بر سر و نمدی بر پشت
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسهٔ
دریوزه بر دست بنهادم اتفاقا همشهری بمن رسید
و تیز در من نگریدچون چشم دوم بینداخت مرا
بشناخت بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال
و اهوال من بگریست پنداشت که شوری و فسادی
انگیخته ام و یا خونی بناحق ریخته چون صورت حال

ندارد

ندارد و این جنایت را ا... اپر ... بر
بدیگر یاران برد و قدم در نزد نواب و احتساب
و غربای شهر بیا شفقند و این سخن بوالی بگفتند مثالی
امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد از دو ماه از
حبس بیرون کردند چون از ان سختی رهایش یافتم
و از ان رنج آسایش ازمسجد آدینه آغاز کردم و بسکرانهٔ
آن خلاص دو رکعت نماز گذاردم و اول نذر مؤکد
و عهد مؤبد مخلد که بکردم این بود که هرگز با ابناء و ابناء
سکبا در هیچ ماوا ننشینم و در مستی و هشیاری روی
هیچ میزبان بازاری نه بینم ای اصحاب و احباب
قصهٔ غصهٔ من با سکبا درین مختصر که نمودیم یکی از
هزار است و اندکی از بسیار باعث بر خاستن
از مجلس اینست و وفا بعهد و نذر از شعار اسلام و روئیهٔ
دین است بعد ازین فرمان شما راست و سر و جان

...یت بران هم بسیار دم سرد کشیدند گفتند ای
...های رنجوری برین احتراز مشکوری و بدین
...عرب معذوری هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم
که از ان ابا نخوریم و دران اثنا منکر یم بی سکباج شب
بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم نبذل
فيك جهدنا ولا ننقض فيك عهدنا بلطایف
قطایف و نظایف و یما مونی و صابونی پناه جستیم
و دست از سکباج ناخورده بشستیم دل بران پیمان
نهادیم و کاسه بدان دربان دادیم آن شب تا روز
این حدیث پیش افگنده بودیم چون شمع تا روز
گاه در گریه و گاه در خنده بودیم چون عذار روی
روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید پیر با صبح
نخستین همعنان شد و چون شب گذشته از دیدها نهان
بیت از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید با واقعات

فتاد در جستجوی نقش به آمد کجا دوید المقامة
العاشرة اللغزية الدمشقية حکایت کرد
که در مکالمت صفت عدالت داشت و در
معاملت صفت مجاملت که وقتی از اوقات
بحکم عوارض و آفات با رفیقی چند اتفاق کردم
و عزم سفر عراق خواستم که آن عزم باطل نشود و آن
سفر از فاین عاطل بهر شهری که رسیدم طلب اهل
معانی کردم و به نیت اقامت نماز چار رکانی
تا در غلوای انشوق و عشق نزول کردم بخطه دمشق دیدم
شهری آراسته تر از سینه زاهدان و پیراسته تر از
زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور و چون
جیب عروسان پر بخور بیت در تربتش پدید آثار
فرخی اهل بهشت گشته از و مرد و زنی پیراسته
چو طرهٔ ترکان خرگهی آراسته چو عارض خوبان

...ی انبان طوافی بریز که همسان صرافی بدست
وچنگ از خرچنگ (عقرب) مدار که ماهی شیم پشت
بر و که این صورت زیبا پیمغز (نوع ماهی فلوس دار) و بیمعنی نبود و این
خطّ عذرابی ماخذ و معنی نه چون کامی چند بر داشتم
و رسته چند بگذاشتم (خوب) جمعی دیدم انبوه و هنگامه باشکوه
بر سیر بری مربّع پیری دیدم در مرقّع انبانی بر دوش
و طفلی در اغوش سلیتی پیت و عصای در دست
گلیمی در بر و کلاهی بر سر (زرین) جمعی در بند دیدار او مانده
و خلقی شیفته گفتار او پیر مشتکی و بر عصای خود
متّکی صَمُوتٌ کَالْحُوتِ وَسَكُوتٌ كَالْبُيُوتِ ساکت و صامت (خاموش مثل ماهی و مثل خانها)
ایستاده و حلقه گین نشاده و دیده در زمین نهاده
چون ساعتی از روز بگذشت و ازدحام از حد گذشت
پس پیر با عارض پر دمع روی با آن جمع کرد و گفت
ای مردمان خطّه دمشق منم طبیب علّت عشق

مورز

...شوری ... ازمشاهده و
منم و شکلی که از ذرقاء یمامه عجیب تر است من
آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم منیب
او هام دریابم و مخبات ایام بشناسم از جسم و
جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده
بیان کنم و احوال نابوده عیان رنگ از رو بها
بو عید بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم آنرا
که خواهم بنکوهم (سرزنش میکنیم) و آنرا که خواهم بستایم قدوه فضلای
دهر منم و قبله علمای شهر من کراست سوالی تا
جواب گویم و برهان عقل صدق و صواب جویم چون
اسماع جمع در بند شد و آتش دعوی بلند جوانی بر خواست
نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان گفت
ای پیر گزاف گوی لاف جوی درخت دعوی
بسیار شاخ است و عرصه جدل و گفتگوی بس فراخ
چندین متاز که عرصه بس تنگ است و چندین مناز

...یره دعوی بقطعه کار آ

...م گفتار بعالم گرداند که بضاعت شاعری نه

...ت ساحریست که ازو چند سخن لاف توان افروخت

وازدر داو چندین صاف توان پیمود که زبان با مردان

درین حلقه شریک و انباز ند و پیران با صبیان درین جلسه

هم تک و تاز پس گفت ای مرد کاهن و ای واعظ

(فال گوی و دعوی غیب کننده)

مداهن (دروغ گو) درین دعاوی عریض انشاء قریض احسن و اسیر

امتحانا در نغز شاعری کوشش دار و در گشادنش هوش

بیت چیست آن معشوقه کو را نه خاص است و نه عام

(تمتع است)

خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام گاه در تیمار

یار و گاه در دیدار خود با حریفان سر بسر یکسر بود در ابتسام

در پناه وصل او یک رنگ باشد روز و شب با

جمال روی او یکسان نماید صبح و شام نیست

او را سوختن در مذهب صوفی وبال نیست او را

کشتن اندر ملت کوفی حرام هرکجا دیدار او باشد

جسم

جسم او در جامهای سرخ و زرد گاه باشد پا...

فرشهای سیم خام در فنون اشفاع و در صنوف ...

اتبر او چون صحیح و ناقص او چون تمام پیر چون این

ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این در

احمقانه سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا که ازین جوی

جوی بتو نرسیده است و ازین بخور بوی بتو نوزیده

است شعر هست که محل او شعری است و شعر هست

که محل او ثری است (خاک) نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر

رازی حکایت را درین معنی استادان را نظمهای

دقیق رقیق بسیار است و معنیهای دهی پشمار

و این شکر که تو افشاندی و این قطعه که تو برخواندی بس

غث (فاسد) و رث (کهنه) و معیوب و مغضوب است و هم

درین مسمّی بر وجه معمّا گفته بیت آن چیست چو رخسار

معشوقه مذهّب مجلس گو آراسته و بزم مرتّب

سیمش پر ولب: روح است که نازش و
ناز او جسم: روز است به پیرایه و سرمایه او شب:
نقره آزاد نهد بر پی او رخ: که آهن و پولاد نهد
بر لب و لب: تا ساخته از آتش و از آب ولکن
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب: هم طلعت
خورشید سپهر است در آفاق: خورشید که دیدست
که دارد فلک از شب: پس گفت یَا قَوْمِ قَدْ
شَغَلَنِی السُّؤالُ عَنِ الجِدالِ: وَالْهانِی الخِطامُ
عَنِ الخِصامِ: گرا قند که بملافظه بچشم کرم ملاحظه کندم:
و بی مکاوحه مسامحتی نماید و آنچه دارد از بند بسته
درین رسته بگشاید: راوی حکایت گفت چون
کار مناظره بدین حد رسید: و جزر محاورت بدین مد
کشید: گفتم چه گویی درین دینار مدور منور چون رخسار
عاشقان رنگین: و چون دل رقیبان سنگین: در میان عاشقان

بر انداخت: و ببدیهه این ابیات بپرداخت
ای آفتاب طلعت و وی مشتری محل: امروز
تراست در آفاق عقد و حل: که پیشرت بر اسپ
و که چادرت ز آب: که خازنت زمین و گهی بادرت
جبل: روی تیره روز مرا کرده پر ز نور: وصل تو عیش
تلخ مرا کرده چون عسل: در تست ما نه خلق زمین را همه امید:
در تست بسته اهل جهان را همه امل: یکسو شود بعز تو
در حالها فتور: بیرون شود بسعی تو از کارها خلل:
جویان تست تاجر و غواص در بحار: خواهان تست
طالب و صیاد در قلل: زیبد لقب نهادن ترا
خواجه بزرگ: شاید خطاب کردن ترا صاحب اجل:
چون داد این سخن بداد: بوسه بر وی داد: و بر سر نهاد
و زبان بدعا بگشاد: گفتم چگویی در دیگری هم سنگ او:
و در درمی همرنگ او تا با اول ضم کنی: و چنان گشت

...ت ... پت ای طلعت تو
...تر از صورت زحل ای خوب تو نقابه وی
...ت تو بدل احبا برا زمهر تو با یکدگر نفاق زنا دا
عشق تو با یکدگر جدل مر مرد را توی بهوا سیا تو قضا
مر خلق را توی بهوس رهبر اجل دلبند بی ثباتی
و معلوم شوم پی مجبوب بی وفایی معشوق مبتذل
در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل بی وزن همچو پای
چون خاک بی محل مسجود ابلهان شده چون نار و
چون صلیب معبود احمقان شده چون لات
و چون هبل چون کنه فضل وی بشناختم کیسه و آنچه
در وی بود در انداختم بعد از آن بسیار دویدم بگرد
او نرسیدم رباعی معلوم من نشد که ایام خود چکرد
با وی سپهر منقلب و بخت بد چکرد از وی قضای
مبرم و حکم ازل چه خواست با او حوادث

حکایت کرد مرا دوستی که محبت طراوتی داشتم
و صحبت او حلاوتی که وقتی از اوقات در اوایل
جوانی بحوادث آسمانی جراب اغتراب بر دوش
نهادم و روی براه شهر او شش آوردم عزمی چون
باد پوینده و قدمی چون چرخ جوینده زمین سیمای
سیمابی داشت و فلک ردای سنجابی عطار
سپهر از پرویزن سحاب کافور ناب میریخت و سوسن
سیم خام بر فرق خاک می بیخت ریاض بساتین تو صف
و نعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم بیاشر
فلکی جوشن پوش نطاق کاه آفتاب بیرازتیش عقرب
گردون بود و شعار رعنا بسیان فرش هامون
نسیم سحری چون پیکان آبدار حدتی داشت و هوای بهمن
بمواد طبیعی شدتی در چنین مدتی بی آلت و عدتی
تن بچنین سفری در دادم و جان در چنین خطری نهادم

...سیای بن شتر النوی قصص و کل
...یة عزت مطالبها یقودها اتصاب
...وق والقلص اسمار اهل النوی فی اهله
عجب وفی فؤادی منه دائما غصص
سفر ارچند پرخطر باشد خطر مرد در سفر باشد قیمت
رونق و بها ندارد آن گهرها که در مقر باشد
زر بگشتن رواج دارد و قدر گرچه کان زر اشرف
بزر باشد نبود از عفونتی خالی آب صافی که در شمر
باشد پس شهر بشهر میگشتم و منزل در منزل می‌نوشتم
سرمای دی و بهمن در رگ و پی غواصی میکرد و اجزای
اعضا بارتعاش طبیعی رقاصی تا برسیدم شبی از
شبهای غربت بدان دیار و تربت که مقصد و
مقصود بود فرود آمدم برباطی که نزول غربا را معهود
بود شمع منور روز را قد قناتی بجد برانی بریده

چون شمع ... ایلچند
سید ... الله

جامهٔ سوک و آفتاب روز آرای عزم دلوک
کفتم هنوز لب و دندان روز خندان است
و عروس نهار گشاده دندان منزلی به ازین
رباط بدست کنم و با رفیقی تدبیر خواست و نشست
غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و هر موضعی
را زیر قدم می آوردم تا برسیدم بآشیانه که بوی
آشنائی داشت و دل بر ظاهر و باطن او بمعرفت گواهی
کفتم آشناوار درین آشیانه دوم باز کفتم در باید
زد که قدم اول از گزاف نپوید و جاسوس جان نا
نهاده نجوید شعر بالقلب یدرک ما لا یدرک النظر
ودونه یعجز الاسماع والبصر آواز درداد
که هل فی الدار احد من الاحرار وهل فی هذه
الاطلال سید من الرجال درین صدر و بارگاه هیچ
مامن و پناه یابم و درین صفه و پیشگاه هیچ کرم

...ل الجمیل هزار آفرین بر مهمانی
(جو اینده که فرود اید — در شب — سرمه رنگ)
که ناخوانده درآید و هزار جان فدای یاری باد
بی وعده آید بیت هم نقل در آستین و هم جام بدست
ناخوانده درآمد و ناگفته نشست من نیز بدان
روی و بدان جام شراب نادیده و ناخورده
شدم عاشق و مست گفتند درآی و بنشین که
رد سائل زشت است و مهمان ناخوانده تحفهٔ
از تحفهای بهشت گستاخ وار بنشین که خانه
و آنچه در ویست ملک تست اما ازین سفره بماحضر
مختصری تن در ده که شب بیگاه است و دست
از همه نقدها کوتاه بیا تا قلندروار با اباء مستی
و حلوای نایافت بسازیم و سرمایهٔ وجود را در راه
این جود بازیم و از طعام و ادام بسلام و کلام بسنده
کنیم که خوان قلندران بوقت نهادن همان صفت

دارد

فِي اَجتنا ضَيفُنا لِنَصرِفَ فِي البنانِ ...
(در دوستان خود بخیل — و اگر او)
ضَيفُنا وَالكِيسُ خالٍ وَاَنَّ الضَّيف
(مهمان ما و حال این که کیسه خالی باشد — و بدرستی مهمان)
رَبُّ البَيتِ فِينا چون پای در حریم سرای نهادم و بر
(صاحب خانه است در میان ما)
قدم نخستین ایستادم قومی دیدم بصورت متساوی
و بمعنی متوازی عاشقان دیدار و گفتار یکدگر بودند
و امینان احوال و اسرار یکدگر در جنسیت چون لاله و خود
و در محرمیت چون پیاله و نبید هر دستی طوق گردنی (سبزه)
و هر پای حجر الاسود سودنی زبانها چون عندلیب
ترنم و لبها چون گل در تبسم آشنایان آشنا نه اتفاق
(سیرابیان)
و اتفاق و رفیقان خلوت روز میثاق شمع مستوی
قد زبانه بر آسمانه می فکند و جام مشتری خد
(سقف خانه)
چون آفتاب شعله می پراکند چون چشم پند اختند
هم نشین و ثاق را از میثاق باز نشناختند گفتند درآی
(خانه)
و برای که مجلس چون دایره همه صدر است و در وقت

۱۲۰

ارواح صفرایی را اشباح سودایی گریزان شده
و عقل از حمالی بار گران تکلیف از سنایهٔ جام مدام
مسند تکلیف نهاده است و شیطان بر عقیلهٔ طبیعت
عقال شریعت از پای گشاده اگر بعیب جستن آمدی
چنانکه خواهی بجوی که همه عیبها که در پردهٔ غیبها بود است
بصحرای فضیحت آمده قفل زبان را پاره گشته و قدح عقل را
سرپوش دریده جمع را سلک انتظام پروین شده
و شخص رفقا را از اقدام فرزین گشته بیت پیش آ زاهد
چند با ما بنشین و دمی بخند با ما بنگر که چه کرد از عدی
دور فلک بلند با ما از نیش و سیر و چکر دنا کاه این
کجدم و گوسفند با ما محکم بندی بنه بما بر چون
سود نکرد پند با ما پس هر یک بگفتار لطائفی مینمود
و بکردار کرامتی مینمود و از ابنای هنر و رجال
فضل بهر دیاری میرسیدند و نیک و بد و غث

۱۲۱

شدتی داشت مفرط و غلبه داشت بجمال
سما انجم گویی از حجاب پنجم مینمود و دریای شب قیر
از موج قیر بود و فضای عالم پر قوار برز زمهریر هوای دی
چون سینهٔ صدف از قطرات برف مروارید میکرد
و لشکر بهمن شوکت و قوت خود در عالم پدید شراب در
قعر پیاله چون خون در دل لاله فسرده بود و می لعل در دهان
چون لعل بدخشان در کان سخت شده بود جامهٔ افلاک
گلیم سیاه بر دوش و فرش خاک از حریر سپید پوش بسبب
رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت
و لایق حال نظمی رایق انشا میکرد و نثری بدیع روایت
مینمود تا رسیدند بنظم بدیع همدانی صاحب مقالات
و ارتحفهٔ خاطر خطیر وی تقریر میکردند که هذا یوم حمد
فیه خمره و خمد فیه جمره برین تلفیق و تطبیق سا
لفظ و معنی بسیار تحسین رفت و این قصر و ایجاز را

ریسح ترکیب و ترتیب به ازین منظوم نتوان
ور د؛ تا اخریات صف جوانی فصیح زبان ملیح بیان
اواز داد که اَیُّهَا الرِّجَالُ مَا هٰذَا الْقِیلُ وَالْقَالُ این چه طامات
ای مردمان این چه قال مقالست طول دارد
واسهاب و این چه تطویل است و تهویل که نه این کلمات
نص تنزیل است؛ هرچه قران عربی والفاظ نبی است
که آن یکی این طراز دارد که لَا یَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ
کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیرًا وآن دیگر این صفت
دارد که وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُوحٰی دگر همه از ذوات
اشکال و امثال است و در حد امکان واذا هان فَکُلُّ مَقَالٍ
گفتار
دُونَ لَفْظِكَ زَایِفٌ وَکُلُّ کَلَامٍ دُونَ نُطْقِكَ
بغیر حرف تو نا رواج است و هر بغیر
وَاهِیٌ؛ فَبَیِّنْ لَنَا وَعْدًا صَحِیحًا مُصَرَّحًا
سست است پس بیان کن برای ما وعده آشکارا
بِاِیجَازِ لَفْظٍ مُعْجِزٍ مِثْنَا دَهِیٌ؛ اگرچه من درین رتبت
کوتاهی عاجز کننده دنهایت رسیده
پایه و درین دکان هنرمایه ندارم؛ ولیکن اگر خواهید من
این نثر را از قالب منثور بجسد منظوم درآورم؛ و شرط

این فصل وحدت این اصل بر سبب ...
بسازم و بپردازم؛ چون این دعوی شنیده شد
صورت نموده آمد؛ عضوها همه گوش گشت؛ د...
همه فراموش گفتند؛ ای جوان غریض نقاب دعوای
تازه
از روی معنی بردار؛ که صورت شک و گمان
اقامت بینه و برهان درست نیاید؛ جوان این بیت را
بدیهه بگفت؛ واین دُر در حال بسفت؛ شعر: مِنْ حِکَایَاتِ بَرْدِ
از قصه های سرما
لَیْلَتِهَا؛ خَمِدَتْ فِی الشِّتَاءِ مَقْلُوبُهُ؛ همه گفتند خه خه و
شب زمستان دست خاموش شده در زمستان مقلوب او که آتش باشد
عَلَیْكَ عَیْنُ اللهِ؛ از عهده یک نیمه برآمدی با آنکه معمای
بر تو باد چشم خدا
معروف درین مصراع درج کردی؛ و زیادت ازان
رتبت که در منثور بود بر منظوم خرج؛ اما لفظ دوم که حمد
فیه خمره است بر تو باقی؛ و جام حریف ا لکن در دست
ساقی؛ بی انقطاع انفاس و استمداد اجناس گفت؛
قَدْ هَمَمْنَا بِشُرْبِهَا فَاِذَا؛ حَمِدَتْ فِی الْاِنَاءِ مَشْرُوبُهُ
به درستی قصد کردیم بآشامیدن شراب ناگاه یخ بست در ظرف شراب.

وکباب زانکه از فرط قوت سرما جامد وچون
آتش و آب چون این ذکر صنعت بدیدند
این صناعت و بلاغت بشنیدند از باب التقدم
تعلم آمدند وجوان را بر همه تقدم دادند واحترام
وتعظیم نمودند وروی بدو آوردند وفواید معضلات
از وی شنیدند وفراید مشکلات از وی پرسیدند تا هم
در نعت سرما وصفت زمستان بقطعهٔ علی ابن حسن باخرزی
صاحب کلیله و دمنه رسیدند واین قطعه مشهورست
ودر زبانها مذکور هر بیتی را معنی است بکر که بی قوت
فکر نتوان بوی رسید چنانکه قایل گفته شعر لَبِسَ الشِّتَاءُ
پوشید زمستان
مِنَ الْجَلِيدِ جُلُودًا فَالْبَسْ فَقَدْ بَرَدَ الزَّمَانُ بُرُودًا
از یخ پوستها پس بپوش بدرستی سرد شد روزگار جامها
كَمْ مُؤْمِنٍ قَرَصَتْهُ أَظْفَارُ الشِّتَا فَغَدَا
بسیار مومن را گزید ناخنهای زمستان پس گردید
لِأَصْحَابِ الْجَحِيمِ حَسُودًا وَتَرَى طُيُورَ الْمَاءِ
مر اصحاب دوزخ را حسد برنده و بینی مرغان آب
فِي أَرْجَائِهَا تَخْتَارُ حَرَّ النَّارِ وَالسَّفُّودَا و
در کنارهای او اختیار میکنند گرمی آتش را وبابزن ای سیخ

اشعار در آمدند جوان چون افسر فضل و هنر بر سر نهاد
شهر دعوی برتر وگفت این خود از الفاظ تازی
نظمهای حجازی سهل وآسان است واین سخن را
چند گونه حجت و برهان که شجرهٔ لغت تازی ذات
الاغصان است وعالم عربیت فراخ میدان
اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی را بدین نظم
وترکیب بزبان پارسی آرید وصورت ومعنی بر او
دارید حکم شما درین باب چیست وگشایندهٔ این قفل
کیست همه گفتند که این اقتراح در زبان و دهان
ما نگنجد ودر بنان و بیان ما نیاید اگر این کیسه را سر بسته
در دست تست واگر این صید را آشیانه بسته
در شست تو چون ساعی عنان خاطر بر سخن فاطر بگذاشت
وجاسوس وهم را بر ناموس فکرت بگماشت
هم بر وزن اول این نظم مسلسل در بیان آورد بیت

نموران

...ت من لعقيق عقودا ٭ يا صاحب العود ...
(red gloss: از عقیق از شتابا ... ای که دارنده دو عود)
... تمهلهما ٭ حرّق لنا عودا وحرّك عودا
(red gloss: بگذار او را ... سوزان برای چوب را و بخیلان بربط را)

این ابیات خود شهد کامها ست و شراب جامها
و ارباب این صنعت متفقند بر عذوبت لفظ و متانت
معنی این قطعه ٭ پس ندای درخواست از چپ و راست
برخواست ٭ گفتند این راجفتی باید همرنگ ٭ و یاری با
همسنگ ٭ تا بدلالت خاطر تو این کرخی با آن بلخی جفت
شود ٭ و هردو قطعه در زبان گفت ٭ جوان صاحب هنر
خندان ٭ خندان لب از دندان ٭ برداشت ٭ و گفت
این منزل چنان شاق نیست ٭ و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق ٭
گوش دارید تا بشنوید ٭ و بشنوید تا بگروید ٭ و این
ابیات بر بدیهه برخواند ٭ بیت ٭ چرخ و زمین ز برف
و زیخ گرد برگ و ساز ٭ در پوشش پوستین که دی آمد
ز در فراز ٭ بس مومنی بهشتی کز خوف رنج دی ٭

سرما

سرما در ابگیر ٭ مرغان آب را بسوی بار ...
و جرعهای کاس بر اندازی از هوا ٭ آید به ...
عقیقش بر تو باز ٭ ای انکه عود داری در جیب و ...
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز ٭ چون این قطعه را
بپایان کرد ٭ و حریفان از این فکر سر گران ٭ چون
بالای این فضل بدیدند ٭ و آلای این سخن بشنیدند ٭ آواز
تحسین باز از پرده راز بیرون شد ٭ و سلک انتظام
مجلس دگرگون ٭ جوان چون این درّ دری بدیهه بسفت ٭
و هر یک او را ثنای و مرحبای بگفت ٭ عروق از آن
باده ممتلی گشت ٭ و سلطان شراب بر حریم عقل
مستولی ٭ هر یک از کنار یکدگر مطرحی و از ساعد یکدگر مسندی ساختند ٭ چون تمام صبح لسان آفاق
پاره شد ٭ و غوغای شب از خوف سلطان روز آواره ٭
صبح اول برخواستم ٭ و پای افزار طلب بپا راستم ٭ در خا...

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید در جام
[جهان]پیکر جهان زهر یا نبید در آفتاب بادیهٔ محنت
[در]افتاد یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید المقامة
الثانية عشر في الغربة حکایت کرد مرا دوستی که در راه
دوستی بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که
وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ امانی آراسته بود
و چمن عهد صبی بنسیم صبا پیراسته شب شباب هنوز غسقی
داشت و زمان کودکی نظم و نسقی هنوز مشک و عنبر عارض
بکافور عوارض مثلّث نشده و حال جوانی بعلل پیری ملوث
چنانکه قایل گفته بیت هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود
هنوز صاف قدح آب زندگانی بود هنوز باغ حیات
و هنوز زاغ وجود در ابتدای دم دولت جوانی بود
در اندیشه افتاد که غربتی کرده آید و گذر بر هر تربتی کرد[ه]
کره این ارض ذات الطول و العرض بقدمی پوینده

مولود و قرانات مسعود باز گشته بعد از نمارات
و دعوات استجارات این معنی مخمّر و متمم شد شعر
فَقُلْتُ لِلنَّفْسِ سِيرِي فِي دُجَى الْغَسَقِ إِلَى انْقِرَاضِ
مِنْ أَوَائِلِ الْفَلَقِ وَالْأَرْضُ تُوطَأُ بِالْأَقْدَامِ مِنْ كَسَلِ
وَالرُّوحُ يَفْتَحُ مِنْهَا كُلَّ مُنْغَلِقِ چون رجا[حل]ه طلب بر ادهم
شب نهادم و مخدرع دواعی را لب بر لب گذاردم
روی بخطّهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم
که مناقب آن شهر مشهور و وصف آن بقعه مذکور بسیار
شنوده بودم و در سودای آن دیار بسیار غنوده گفتم کی بود
اندولت زیر نگین آید و بار آن آرزو از سینه بر زمین
بار رفته که عزم آن صوب داشتند راه بر داشتم و منازل
را بقدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تحمل شداید و تجرع
مکاید از نشیب و فراز راه بباب آن پناه رسیدم
بوقتی که آفتاب از مطلع نورانی بنشیب ظلمانی

...ب گریبان رومی روز سر برآورده اهل
...ازاد ورا حله در آن پناه بنهادند و پای افراز
...بنهادند چون از راندن و تاختن ملول شدند هر یک
...آسایش خواب مشغول هنوز از دور خواب
کاسی نچشته و از مدت شب پاسی نگذشته بود که خروشی
انبوه و جوشی باشکوه صد هزار آواز مختلف و نعره
مترادف از زمین آن شهر بآسمان رسید و نفیر خلق
از فراش فرش تا مدار عرش کشید کس ندانست که موجب
آن خروش کیست و مهیج آن جوش و فتنه چیست
تا آنزمان که آواز اقامت و اذان با سماع و آذان
رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شباهنگ
رخت از منزل شب درهای شهر بگشادند و خلق روی
بدروازه نهادند برسیدم که آن چندان خروش
در پرده شب دوشین چه بود گفتند که امروز درین

این ولایت و پیشوای این امت بود دوش
اجل نوش کرده و از دار فنا بخطهٔ عقبی نقل
این جوش و خروش بدین قطیعت است و این بانگ
و نفیر برین ضجیعت باستین آب از دیده رفته شد
إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفته با خود گفتم نخست
باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت و حق
گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری چنانکه قائل
گفته شعر الدَّهْرُ ذُو دُوَلٍ وَالْمَوْتُ ذُو نُوَبٍ وَنَحْنُ فِي
روزگار صاحب گردشهاست ... مرگ صاحب نوبتهاست و ما
حَدَثَانِ الْمَوْتِ فِي كُرَبٍ فَكَيْفَ يَفْرَحُ شَخْصٌ فِي دَمِهِ هِبَةٌ
حادثات شدن مرگ در غمیم ... چگونه شاد گردد مرد در ...
وَبَيْنَ جَنْبَيْهِ يَدْعُوهَا دَمُ الطَّرَبِ که این سبب بهر آستین
در میان دو پهلوی او طلب کند انگنده طرب که مرگ آنند
و جیب خوانها رسید و این منادی بهر کوی و
وادی برخواسته آمد پس واجب و نافله اهل قافله را
بجا گذاشتیم و بدریافت آن مصیبت شتافتیم بدیدن
آن تربت رای کردیم و خود را در آن صف جای

...ج و فریاد و خروش و جوش از میدان سمک
...ن سماک رسیده؛ آسمان در ماتم جامه را
...ده و مردمان چشم در آب غوطه خورده؛ خاک
قدام تاج فرقها شده؛ و خون دیدها غالیهٔ رخسارها
گشته؛ چون آوازه بغایت رسید و این نفیر و صفیر
بنهایت کشید؛ آن حادثه از حادثهٔ احد و حنین درگذشت
و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین؛ پیری صاحب
دلق از میان خلق بر پای خواست؛ و عروس
زبان را بزیور سخن بیاراست؛ و این ابیات را بر زبان
راند؛ و این قطعه را بر جمیع خواند شعر یا قوم قد ساءت الظنون
وَاضْطَرَبَ الصَّبْرُ وَالسُّكُونُ وَاَدْبَرَ الْعَقْلُ وَالنُّهٰی وَاَقْبَلَ
الْحُمْقُ وَالْجُنُونُ اَمَا عَلِمْتُمْ بِاَنَّ فِيكُمْ يَنْتَظِرُ
الْمَوْتَ وَالْمَنُونُ وَحَادِثُ الْمَوْتِ وَهُوَ حَقٌّ
يُدْرِكُكُمْ اَيْنَمَا تَكُونُوا اَیْ اهل علم و عمل
میرسد بشما هر جا که باشید

ارزان

چه داوریست؛ معلوم نیست نزد شما کین ج...
مرگ؛ اندر میان خلق چو طواف هر دریست؛
نهادن که درین خاک تیره هست؛ حقا که آن بحکم
و بفرمان آن سریست؛ بی حکم آن نیفتد برگی ز هیچ شاخ
از جرم خاک تا بمحل که مشتریست؛ از مرگ دختران
و رحیل برادران؛ خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست
مسلمانان این چه عویل طویل و آواز دراز است که از شما
بحضرت بی نیاز رسید بُکاءٌ کَبُکاءِ
الْمَجُوسِ مَعَ النَّاقُوسِ وَعَوِيلٌ كَعَوِيلِ الْعَلِيلِ اِلَی الْغَلِيلِ
خروش از ستمکاری درست آید؛ و نفیر از بدکاری
راست نماید؛ و اگر ظلمی میرود با میر عادل شهر باید
داشت تا باز دارد؛ و اگر جوریست با شحنهٔ شهر باید
گفت تا دفع کند؛ نه نخستین جنازه ایست که از دروازهٔ
جهان بیرون شده است؛ و نه اول تابوتیست که از...

... الوصل؛ آنرا که آدم و آدمیان
و عالمیان را بطفیل وجود وی بر مایدهٔ حیات
نشاندند؛ این شربت بدادند؛ و این نام بروی نهادند؛
انک میت و انهم میتون آدم علیه السلام که مطلع
این تخلیق بود؛ در مقطع این تفریق گداخته شد؛ و محمد
صلی الله علیه وسلم که خاتمت این کار بود؛ در شدت
این پیکار پرداخت؛ ابراهیم علی نبینا و علیه السلام
که قدم خلت او بر مفرش آتش بود؛ درین دام او
و سلیمان علی نبینا و علیه السلام که زین نشستش بر کتف
باد بود؛ ازین حادثه نتوانست گریخت؛ نوح علی نبینا
و علیه السلام هزار سال زیست و نزیست؛ و لقمان
هزاروان سال ماند و نماند؛ یعقوب علیه السلام درین
واقعه دست از عشق یوسف برداشت؛ و یوسف
علیه السلام درین حادثه دل از زلیخا برداشت مجنون

درین نوبت افتاد از ذکر عذرا خاموش گشت؛ قوله
لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه آفریننده درآ[...]
خود تصرف کرد چه غم؛ و تعرف و تاسف لازم آید
پوست واگردان جراحت
و جوش و خروش واجب؛ چرا آرام نگیرید و با ندام
نظام
نباشید؛ و شیطان طبیعه را مقهور سلطان شریعت
ندارید؛ و حل و عقد و امانات را با مانت نهنده باز
نگذارید؛ الا انما الدنیا سراب مکذب؛ و کل حریص
فی هواها معذب؛ اذا لم یکن فی ذی الحیوة عذوبة
فان رحیق الموت احلی و اعذب؛ این چه بانگ و خروش
واه فویست؛ بر کسی کو امام یا علویست؛ و آنچه
امروز حادثست از مرگ؛ در سرای نبی رسم
نویست؛ زانکه در کاس لامحال اجل؛ باده کهنی
منی و تو نیست؛ پس چون نظم این سخن در انداخت
و این فصل بپرداخت؛ صف آنماتم بی خروش گشت

و سکون و آرامی و تحرجی و انجامی بدید آمد
هم پوش برهنه دوش را هر کس ثنای و مرحبای بگفت
چون ساعتی تمام بود و جمعی از آن خروش و جوش بیاسود
حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارمید
پیر متفکر هم در آن گوشه نشست و زبان آوّاه از گفت
بربست جمع را از فکرت نواله میداد و زبان را بخاطر
حواله میکرد و گوشها منتظر آن فصاحت و ملاحت
و بلاغت مانده بود و دلها بسته آن راحت و استراحت
شده پس پیر بعد از تأمل ساعتی بقوت بضاعتی که داشت
آواز فصیحانه برداشت يا قوم قد غركم وسلوان
والصبر عند النوى ظلم وعدوان لقد تركتم حقوق
الودّ من كثب والحال في نضرة والعهد ريّان
نسيتم العهد لا عن مدة درست والبو الحال
بالانسان نسيان نسي عهود
فراموشیست
فراموش می کنند عهدها

انتم ونحن احباء واخوان
شما و ما دوستان و برادرانیم

درین مصیبت هایل چه جای خرسند نیست سکون
عقل درین ... نه از خردمند نیست عزا و ماتم این
پیشوای اهل ورع برون ز رتبت و مقدار چون و
چند نیست منبد دل عروس جهان تو از شهرت
اگرچه در سر زلفش هزار دلبند نیست که این جهان
مطرا که هست در پی ما هزار سینه ز مهرش پر آرزومند نیست
فروشکستن این بندگان بلطف و بقهر کمال سلطنت
قدرت خداوند نیست پس از غرر نظم بدرر نثر آمد گفت
مسلمانان این چه آتش بود که بدین زودی افسرده
شد و این چه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده گشت
شما ندانسته که مرگ علماء ثلمه مسلمانیست و حادثه
بالاترین آسمانی هر عالمی که از عالم وجود در عالم عدم
قدم نهد از رحلت و هجرت او انهدام کشوری

... پردان ... ندارد و این قدر نیارزد که گوشهٔ
... زمانه عالمی را حرکت و تشویش افتد که رفتن
... یکتن دیگر است و رفتن یک انجمن دیگر و وفات
انسانی دیگر است و وفات جهانی دیگر شعر فما
عُلَمَاءُ الدَّهْرِ إِلَّا نُجُومُهُ وَمَا فِي مَقَالِ الْحَقِّ
فضلای زمانه نیستند مگر ستارهای او و نیست در گفتن راستی
شَكٌّ لِجَاحِدٍ وَمَا مَوْتُ هَذَا مَوْتُ شَخْصٍ مُعَيَّنٍ
... مردن این مردن شخص معین
وَمَا كَانَ قَيْسٌ هُلْكُهُ هُلْكَ وَاحِدٍ زینهار که بایدای
و نیست هلاک قیس هلاک واحدی بلکه هلاکت عالمیست
آتش سالها منطفی نشود و این اشکها باید که بعمر مختفی
نماند وفای دوستان در بوستان هر کس نگاه نتوان
داشت فهمًا أَنْزَلَ الْأَقْدَارَ درین وفا و عهد بجد جهد بار
درینجا سر بوزند پایها
کوشید و این کاس در تدا اول است و این نواله در دهان
واین نداها بهمه گوشها رسیده است و این وَجَع
همه لبها چشیده پس پیر دست بدعا بر داشت
و افسانهٔ عزا بگذاشت چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد

جسـ

جستن پیر را بساختم و چون باد و آب بهر جا
و بهر طرف بتاختم از ان پیر وصال نیافتم اگر
موی بشکافتم رباعی معلوم من نشد که بران پیر خوش
زبان تا که چکرد ابی سبب از ناخوشی جهان اندر کدام
خطه شد از چرخ دون نگون و اندر کدام خاک شد
از بخت بد نهان

حکایت

کرد مرا دوستی که در سر وفای داشت و در سر صفای
که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و وهاب مناصب
انسانی دولت بلاغت و براعت یافتم و از خواندن
قران مجید فراغت از علم افاضل و استادان فرا علم
اسمعی و فراء فرا آمدم و از تختهٔ ابجد حروف بدفتر مآت
والوف رسیدم و از کلام ربانی بشعر شیبانی نقل
کردم با ادبی که کامل بود در صناعت و بضاعت
پیشه
و نادر و شامل در بلاغت و براعت ایتلاف
تفوق

...شهراً بشهرٍ فوق عيشٍ من القفا

فقلت للنفس جدّی بعدُ فی الطلب وانّما

شرف المحسود بالادب • وقرب العیش

للطلّاب دامیةٌ • اجفانها فی طلاب

المجد والحسب • لا تفخروا بجدودٍ قد

مضت حججاً • فالفخر بالادب الموفور لا

بابٍ • فوق المناصب فضلٌ لو ظفرت

به • وجدت فی الخمر معنیً لیس فی العنب

هر که او در طلب ادب نکند • بر بساط شرف طرب

نکند • نور روز یقین کجا بیند • هر که در دیده کحل شب

نکند • ادب آموز کرت میباید که زمانه ترا ادب بکند

و نیز شنوده بودم که هر مولود که بتازیانهٔ تعریک

مادر و پدر تهذیب و تأدیب نیابد • مؤدب ایامش

بسی سالکی ادب کند • و غریم حوادث حقوق دین ازو

طلب

یضحک من حاله عداه • واحسر الناس من هو

خاتم عقباه • مبتداه • ادّبه حوادث

اللیالی • من لم یؤدّبه والداه • پس چون کی

چند درین تک و پوی بودم • و ازین جستجوی بغنودم

و بیاسودم رخت ازین منزل برداشتم • و قدم ازین

مقام برتر گذاشتم • گفتم که این خیمه منزل اقامت را

نشاید • و این متاع ذخیره قیامت را نباید • که درجات

عاجل و نجات آجل درین علوم بسته نیست • و بدین معلوم

پیوسته نه • بیت • این خانه نه خانه خردمند است •

این پیشه که کاهلان و دلبند است • با خود اندیشه

کردم که قالب انسانی که نتیجه صنع یزدانیست •

و ترکیب الهی که مطیّهٔ اوامر و نواهی است • نه همانا

که از ظلمات ارحام • اصلاب • بدین بارگاه عام

و کارگاه پخته و خام • بدان آمدند که تا حافظ و حامل بار

دی کردند که شناختن شعر لبید و ولید و دانستن
ساب و احساب بنی قحطان و بنی شیبان علم
نجی و منجم و تجارت موافق و مرابح نیست که در علم لغت
عرب و در رفع و وضع این ادب بدرجه خلیل و اصمعی
پیش نتوان رسید و این هر دو در تله اَلرّاسِخُونَ
فِی الْعِلْمِ بس سنگی ندارند و بر محک اَلرّاجِحُونَ فِی الْفَضْلِ
بس رنگی نه چون از عالم علم در گذشتی و این بساط عرض
در نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی
هیچ طبقه مناسب افعال تر از طبقه متصوفه نیستند و هیچ
طایفه موزون و مهذب اخلاق تر از فرقه کبود پوشان
نه آداب طریقت ایشانرا مسلم است و ارباب
حقیقت در ایشان فراهم حله پوشان عالم
علم و عملند و قاطعان راه رجا و امل جامه سوگ
و عزای هر دو عالم بر سر افکنده و بساط ترفع

اوراق

تکلف چنانکه در قران مجید میفر
اَغْنِیَاءَ مِنَ التَّعَفُّفِ گفتم خود را بر ا
بندم و بر فتراک خیل ایشان پیوندم این مر
و مراسم بر دست گیرم و بدان وضایف و رواسم
استظهار جویم شاید که بمتابعت آن شیران صیدی
در دام آید و بدولت آن دلیران شرابی در جام
گر بخواهی که مشکبوی شوی پهلو نافه تتاری رو
ورت باید وصال طره یار با نسیم خوش بهاری
رو در پی هرچه کان مراد دل است که ببام و گهی
بساری رو نزد یاران ز بیم غم بصباح در شب عیب
پوش تاری رو باز اندیشه را آشیانه دگر
و فکرت را بهانه دیگر در راه افتاد گفتم مر این طبقه را
سخن نامفهوم بسیار است و حکایت نامعلوم
پیشمار من خود از اسم بی مسمی میگریزم در مشکل و معما

اسپ
نشانها
نام کوهیست
نام شهریست از مازندران قریب قصبه آمل
تاریک

پرده کرامات وطامات من از ولایت
لا ابجون می آیم برین رموز وکنوز کجا در آیم من
چه دانم که قال وحال چه باشد من چه شناسم که غبار
نفار از چه خیزد ومن چه شناسم که مشاهده ومجاهده
را معنی چیست ومن چه دانم که شاهد وسماع را
وجه رخصت از کیست من چه دانم که کثرت اکل
وشرب که منهی شرع است از چه وجه مندوبست
ومن چه دانم که رقص وغنا که محظور دین است
ممنوع وحرام کرده شده
سرود
بچه روی محبوب این همه مشکلاتیست مبهم ومعضلاتی
محکم اکر این مشکلهای موهوم با دراک طبیعت
مفهوم شود مرا با این فرقه سر وخرقه در میان بود
وجان وهمیان در ارادتمندی این طبقه ارزان
ورایکان بهر وقت که زمرهٔ از ایشان بودندی
وطایفه در کوشه براسودندی من نظارهٔ انجمع بودمی

کردمی وکم کم در کار کشیدمی وحطیه
اندک اندک در بار می آوردمی تا انزمان
دل در دایرهٔ پرکار بماند وآفتاب تیغ بر سر دیوار
اثار را نظر بقیت اختیار کرد وهمت بزاویه
الخدمت فرود آمد کفتم صاحب طریقتی بایستی که
مر خرقه پوشیدن را ضیافت بدو بودی وحوالهٔ
این عرس وضیافت بوی شدی تا ببرکت همت او
طعام ولیمه
درین زاویه مقام یافتمی ودرین شیوه آرام کرفتمی
بیت ای آنکه چون دو زلف بعارض بر افکنی کوئی
که بر شکوفه همی عنبر افکنی که پیچ وتاب در طرف
عسکر آوری که در تاب در صدف کوهر افکنی
که دلبری ختن در طره آوری که ساحری بابل
در عبهر افکنی چون آفتاب خرقه بسر بر کشتم زنور
نرکس را کویند وباستعاره چشم را نیز کویند
کر خرقه ز دست خود م بر سر افکنی من لب نهاده

۱۰۳

نی پس در طی و نشر این کهکوی و کر و فر این
وی روزی چند بودم که عنکبوت روزکار
بر در و دیوار این حدیث بتنید و نقاش نسیم
خطی چند بر سقف و صحن این معنی بکشید تا آن روز که
نضج علت بمرهم کشید و تشنهٔ بادیه بزمزم رسید
وَلَاَن مِنَ الدَّهرِ الاَبیِّ جموحُهُ وَلَاحَ مِنَ الصُّبحِ المُضِیِّ
عمودُهُ بامدادی خبر دادند که صاحب طریقتی کبود
پوشی دوش از طرف وبش بر رسید است
واصحاب ما امروز بزیارت قدوم او مشغول‌اند
و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده
کرد آنراه برفتم و الغز نیز را مرحبا بکفتم چون باد بهمه
اجزا بوزیدم و چون شخص ناز جو بهمه جا بدویدم
تا آنجا که حلقهٔ آن اجتماع و موقف آن تجمع
بود تا آشنایی ما تقدیم آمد و شد انجا نقاه مرا

راه دادم و از دور نگاه کردم پیری دیدم
لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محا
نور دل مخضوب و رای بقبول و سینه مجبوب
از سبر جسم و قالب برخاسته و مادهٔ اسم و رسم کاسته
روح صرف و نور پاک عقل مجرد و سیمای مفرد
و صورت ملکی و مرقع فلکی منظر نورانی و مخبر
روحانی بحکم حکم سکوت بر زبان نهاده و د
نهی صموت بر دهان صوفیان ولایت و خرقه‌پوشان
ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده
و بعضی بر قدم تواضع ایستاده پیر چون باد بر تنور
خود نشسته و چون ماهی زبان از کفتکوی بربسته
چون ساعتی تمام بکذشت و زحمت نظارکیان
عام از حد در کذشت آنکه درد بود بیرون شد صافیان
باقی چون آواز در سمع آویختند و چون شمع و پروانه

بر آمد و گفتند ای شمع تیره و کیهان و ای
خیره کیهان شعر امطر عن الدّرّ الزّهر الیواقیتا
واجعل لحج ملاقینا مواقیتا همراه بند از صدف در عمانی
بردار و پرده از چهره لعل بدخشانی و سلسلهٔ کلام
حالت از زبان مقالت بگشای تا کی دارن
اوس و روس را مایه بود و حوران فردوس را
پیرایه بیت ای بندهٔ خرقهٔ کبودت در جنت عدن
حلّه پوشان بربا دلب تو در صوامع زهّاد زمانه
باده نوشان بگجت لب شکر فروشت
بازار همه شکر فروشان پس پیر سر بر آورد و گفت
ای برادران رحمانی و دوستان ربّانی هر کرا
از کوی طریقت مشکلی برسید و هر کرا در شارع
حقیقت واقعه ایست بگویید که در کوی تصوّف
ضنّت نیست و در عالم فقر منّت نه انجا که وطا درویشی

عن عنا بأهل البحر وعن لنا بأهل الامن با حود
آنچه که در طلب آن بودم و دیدم مر آنرا که
در اغب آن وقت آن آمد که آن عقود مشکل را حل
باشد و این جروح کهنه را اندمالی گفتم ای
لبید چنین عقلها و ای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این
زنگ از آینه بزدایی و صورت زیبای طریقت
از آینه حقیقت بنمایی گفت ای جوان نو خواسته
و در ریاضت ناکاسته جز با ممتحان هر چه خواهی
مپرس و جز بر عونت هر چه دانی مگوی که با کمال
علم گمراهی در نگنجد و با مشعلهٔ صبح سیاهی شب را
بدالک و هات سؤالک گفتم شنیدم مراد در عشق و طاعت
درویشان تا بیت و برکون و عصای ایشان
التفاتی اما واقعه چند است که مانع این راه است
و حایل این بارگاه تا از ان ظلمات شک و تخمین

مت ... ایاجی والخلادس نور الله د
واظفرت ابصرت منها انجما وبدورا
بیت ای جوان رشید عید و هوشیار فرزند و کا
ستیزه گشته
کرم گفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر
مقالت برخیز بگوی آنچه واقعه راه است و پرس
آنچه محل اشتباه که بی کشتی در دریا سباحت نتوان کرد
و بی دلیل در بیدا سیاحت گفتم شیخنا اول بار بی قدم
صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان
کن که علت کبودپوشیدن و از رنگها این رنگ
برگزیدن چیست پیر گفت این باری سوال مبتدیان
شارع طریقت است نه واقعه مهتدیان کوی
حقیقت قد اشتبه البدر المضیء وخفی المسک الذکی
نشنیده الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاهروی
دو عالم را از کبودپوشی چاره نیست بود هر کرا در

بخندند آنروز که فلک سیاح را خرقه کبود
افکندند بزبان حال گفت این جامه اهل ماتم
بمن رسید گفتند آهسته باش که هر کرا تکوین و تخلیق
از بخار رود دود بود شعار رود ثار روی سیاه و کبود
تار و پود جامه وجود را چون بدست مؤلف مشیت
ترکیب کردند اول تار و پود کبود بود یعنی کم این
طراز جامهٔ وجود است غاشیهٔ رفعت این طایفه
اول بر دوش آسمان کبودپوش نهادند ای جوان
رشید هر کرا از کبودپوشی در سر افکندند بماتم داری
ذریهٔ آدمی بر پای کردند تا درین ماتم سرای فنا که
رسم تعزیت است از کبودپوشی چندی چاره نیست
که ماتم سرای و نوحه آرایی کنند اطلس پوشان
سرورند و قصب بندان غرور بسیار زنند اگر در میان هزار
ملمع پوش یک مرقع پوش باشد غریب و عجیب

عروس بود خرقهٔ ملوّن بر سر افکنند دوم
علیه السلام وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ
چون بچشمهٔ سراندیب رسید گفت بسیر ولایت تو
میروم خرقه را باب فروزنم خود آن خرقه از چشمهٔ
سراندیب نیلی برآمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون
و غمهای روز افزون جامهٔ تو بدین رنگ اولیتر
و لایق و موافق تر بیت در ماتم فراق تو جامه کبود
وز آتش هوای تو دلها چو دود به پیراهنی که صبر
نهد بر نهاد عقل از هجر جا بکند از تو بی تار و پود به
پس گفت ای کودک نوآموز اگر هزار رنگ و نگار
و زیور و گوشوار بر عروس بندی تا بر عارضش از
طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای
عنایتی نیابد و از چشم بد ایمن نبود اگر در کبودی
نیل نظر بچشم شهوت خواهی کردن و عذار دلبران

نه در

حرز و تعویذ شاهان است و عروسان عقل
مجال تصرف نیست اَلسُّكُوتُ أَفْصَحُ وَالسُّكُونُ [illegible]
عقل متکدی بدین دقایق متعدی نیست و دانش
خورده گیر ازین جامه رنگ پذیرنه بعضی از بزرگان
این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که ان روز
بخازن صنع مصنوعات حلّهٔ ملوّن بر سر رنگها افگند
و اشخاص جواهر را بزیور اعراض و الوان بیاراست
فضلا و علما دست اغراض در بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ حَسَنٌ
اَفْضَلُ و امراء و نقباء میل بسواد کردند که اَلسَّوَادُ فِيهِ هَيْبَةٌ
خوب است
تجار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ
اَشْكَلُ و مخنثان و مؤنثان عالم صورت زرد و سرخ
بر گوش و گردن بر بستند اَلصُّفْرَةُ وَالْحُمْرَةُ اَعْجَبُ پس
این نقش کبود و نیل چون متاع سپیل بی خریداری
بماندند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه پوشان

... که نام ننگ دیگران بردند شما با رنگ
زید لکل ناس لباس و لکل شراب کاس شراب
بر آخر مردمی رنگیست در برای هر شراب حباب
شما درین کاس است و جلوه شما درین لباس
بیت در شارع کم امید و در عالم بیم هم خرقه کبود
و هم سیاه است گلیم پس گفت ای صید رام
نا شده و در دام تمام نا رفته انچه سر این حدیث
است با چون تو فسرده دمی شوان گفت و انچه
در این قضیه است با چون تو کوتاه قدمی شوان
سفت چون مطلع این مقال بسر حد کمال رسید
گفتم این مبهم مبین و مفسر شد دیگر شبهتی هست اگر
دستوری بود بگویم و گم شده آنرا بجویم گفت مائده
نهاده است و درها گشاده گفتم ای پیر طریقت
و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط
که از ان ابنا حاصل میشود مجمل آن چیست و مجوز و محرک
ان

مرغ دل است قبض و بسط و سکون قالب
قلب بود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه
طایر روح در بسط و قبض الهی شود و مشتاق فضای
عالم علوی گردد و در اضطراب و حرکت آید قفص از
از جنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت
پندارند که الحرکت اختیاریست و آن جنبش ارادی
نمایند که لرزش مرتعش بخواستی و میل آید و حرکت
در مصروع بی اراده او می آید اگر منتقله گرده گل بجای
غل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز
نه ایستد و الجسم تتبع الارواح اوانا و القلب تخضع
الاهوا احیانا پس چون سایل زبان بدعا و ثنا بجنبانم
و بر قدم حرمت بایستادم گفتم ای از روح
بایسته تر و از عقل شایسته تر این نا معلوم را
بر شناختم و این مجمل را نیز برداختم چه باشد اگر

... در سوال گشاده است و جوان
ان نهاده گفتم مرا ازین تنگنا باحت سماع
خبر ده و از شجرهٔ علم و خرد درین معنی بر طبق افضال
ثمری نه پیر که این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت
ای جوان غایت طلب و نهایت جوی از قدم بدا
تا بسر حد این ولایت صد هزار فرسنگ است
این سوال نه باندازهٔ حد و قد تست و این استمداد
نه بر اندازهٔ سد و مد تو در گاه سمع ترقی دارد
و عالم استماع توسعی هر بالا کوتاه بدان درگاه
نرسد اِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ بیت تو که در بند سبزه
و خوید کی رسی در عقود مروارید سر ماهیت
مزروع سبز
سمع هنگامهٔ جمع را نشاید تا شمع سمع را در خلوتخانهٔ
وجود بنفروختند هیچکس را ادب نبدکی نام و حدید
آنجا که پیش از قلب و اشباع بر ذرایر ارواح
جمع ذریة است
هزار

که سمع را بر بصر ترجیح است و کان
بَصِيرًا تو ندانسته که هرچه ضروری بود حظر
در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی راه نیابد
که درین میدان منع و اطلاق تکلیف ما لا یطاق است
و ازینجا ست که نطق علت مواخذه است بدان معنی
که صفت اختیار دارد و سمع سبب مواخذه
نیست بدان روی که نعت اضطرار نه بینی که آنجا
دری بد و طبق نهاده اند و مهر اَلصَّمْتُ حِكْمَةٌ
خاموشی دانش است
بر وی زده و در عالم سمع دری گشاده اند و ندای
فَاسْتَمِعُوا در داده دانستم که هرچه از راه سمع
پس بشنو
در آید حظر بر وی ننشیند و ازینجا ست گفته اند
منع
که عشق دو گونه است یکی بواسطهٔ سمع و یکی بوسیلهٔ بصر
از عشق بصری توبه واجب آید و از عشق سمعی نه
عشق داود علی نبینا و علیه السلام از راه دید

[illegible] سلیمان علی نبینا و علیه السلام

سمع در آمد وجئتك من سبإ بنبإ یقین

بد موجب زجر و تهدید و وعد و وعید نیامد که چشمهٔ سمع

طهارت است تهمت و شبهت در وی نیامد

و توان دانست که لا تتبع النظرة النظرة بر مخاطب چشم آمد

نه بر مخاطب سمع که شعاع بصر باستقبال دیدن

رود واما صماخ گوش باستقبال شنیدن نرود

پس سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات

توان دانست که لذت استماع سمع است و مجمل این

از نص قران واذا سمعوا ما انزل الی الرسول

تری اعینهم تفیض من الدمع معلوم گردد و جماعت

در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کردند

که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح دادند و بعضی

در تیه ضلالت و بیدای جهالت افتادند لعنهم الله

حاشا

بدین بالا و پهنا رسید [illegible]

برمید آفتاب عزم غروب و رای دلو

و شباهنگ آهنگ سلوک پس عزم خانه و [illegible]

کردم و خود را در ارادت و صدق تصوف بی بهانه بامداد

با صبح همراز و با سحر همپهلو با هزار ناله و آه عزم

راه و جایگاه کردم در خانقاه اثر حریف دوش

و پیر اوش ندیدم پرسیدم که آن آفتاب بکدام

برج انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود

گفتند با تو درین حیرت برابریم و از نام و نشان سخن

رباعی معلوم من نشد که کجا رفت پیر اوش باد

چکرد گردش ایام دی و دوش و زبس سپیدکاری

چونش سیاه کرد صبح سپید جامه و شام سیاه پوش

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهرجوی و زبان

سلام و زیارت روضهٔ رسول علیه السلام

مد و آواز طبل حجاج از چهار سوی بر آمد عشق
انحضرت شریف و مهر القبهٔ منیف عزیم وار
(بلند و مشرف)
دامن بگرفت و شور الخیر البیت پیراهن من چیت
جان از طرب گسستم دل بر تعب نهادم زین
سفر چو مردان بر اسب شب نهادم زهری که
داد دهرم طعم شکر گرفتم خاری که زد سپهرم
نامش رطب نهادم گفتم که نفرین بر غبطهٔ این
اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت
(آرزو)
پای بر سر خار بل بر دم مار نهادن خوشتر از قدم
کاسل در دامن تغافل کشیدن شعر یا لهفی عن
علی هذا المقام علی هذا المشاعر و المقام

و اشواقی
الی بلد الحرام الی عرفات مکة سادر و حی

وقامة

بلاد دفاع الی عذبات زمزم منها زمامی
رضام وارجو ان اطوف بها و ادنو الی الحجر
فی استلام و ادرك منیتی بمنی و انی لا اجار
بها الزام حلفت برب مکة ان هذا نهایة مطلبی و مدتی مرا

کی بود کین هوس بدام آریم راه یثرب بزیر گام
آریم رای رفتن کنیم عاشق وار روی زی مشعر الحرام
آریم رخت این آرزو بکوی کسیم و زخم این باده را
(سوی)
بجام آریم قالب نازجوی رعنا را بتماشای
سنگ و نام آریم ازپی خاصکان حوایج راند بر کار
عام آریم پس بر مطیهٔ چنین شوقی با مشغله چنین طوقی
مراحل و منازل میگذشتم و بر مشارب و مناهل
(شتر) (آشامید نگاه نمیا)
میگذشتم چشمی پر سرمهٔ بیداری و دلی پر حرص جوی که از
با رفقه که با یکدگر از می با جام نا زنده تر و از راح
با روح سا زنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت

... امده شعر تو هم اخوة لانتساب کما جمعت
... فی قراب ثم اخلاقهم من حب بجود کماء المزن
... ممزوج بالشراب دوستی هر یک از میانهٔ دل آشنایان
آشیانهٔ دل همه بایکدگر از اول کار رفته از کوی
شهر و خانهٔ دل با چنین یاران کاری و دوستان
غاری راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم
رسیدم انجا که سرحد خراسان است بشهری که
نامش دامغان است روزی دو سه انجا رفیقان
میبودند و از رنج راه می آسودند بار مشاهدات ارکان دوش
شتر مجاهدات نهادند من نیز توفیق الموافقت
یافتم و رشتهٔ این مرافقت بتافتم در مزارهای بارهای حصارها
آن شهر طواف میکردم و درد اخلاق را بر بابهای
سپهرها صاف نادیده ها بچشم عبرت میدیدم و نادیده ها
را بگوش استفاده می شنیدم تا دوم روز آن

وصلحاء آن شهر شنیدم که درینجا پیری ...
بلغار آمده است و میخواهد با این امام ...
موسوم است در اصول و فروع مناظره و جدال ...
کند و فردا که صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بیرون
آید و خسرو انجم بساط نور بگسترد من ذوابة الفلق
الی ذنابة الغسق این مناظره در محاظره خواهد بود تا صورت
عروس حق بکدام زبان چهره نماید و مخدرهٔ صدق
در کدام حجره روی کشاید لیهلک من هلک عن
بینة و یحیی من حی عن بینة فلان موضع
معهد آن ازدحام است و موعد آن انتظام علماء
طرفین و امناء جانبین متوسط آن حکومت
و مصالح آن خصومت خواهند بود تا دست
جدال در طی و نشر این مقال کرا خواهد بود و کدام هیبت
منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم این

...ارم که در صف نعال آن صدر رجال راه یابم
...صفه الخصام و جدال پناه گیرم و به بینم و با طبقه
...مشعوف آن اشکار و ملهوف آن پیکار خواهند بود
هم جامه و هم جام و هم کاسه و هم آشام باشم
تا دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه بر آویزند و آتش
جدال چگونه بر انگیزند پیچیده دم بقدم جستجوی
بسطحای آن گفتگوی رسیدم بموضعی که از جادهٔ عوام
دورتر بود و از مادهٔ ازدحام یکسوتر بَینَ السّاقیهِ
وَالشَّجَرِ وَالنُّجُومِ وَالزَّهرِ بساطی دیدم کشیده و سماطی
درهم پیچیده مسندی در صدر نهاده و جمعی بر قدم
انتظار ایستاده بر هر طرفی نقباء بلیغ و خطباء
فصیح نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره
در کسوت پلاسی جمعی در لباس آل عباس و وجهی
در زی اهل بیت خیر الناس بعضی چون بنفشه

[illegible]
سیاه و سپید درهم آمیخته چون خوف و
زهره لب سفتن و یارای سخن گفتن نه جای
مجلسیان از سکوت کأنّ الحیطان من نیز با همراهان بگوشه
بایستادم و چشم بر صورت ایشان بنهادم
تا بعد از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف که پیر سنی
دینی بر خر زینی می آمد با جمعی انبوه و طبقهٔ با شکوه
طیلسان بر سر و دراعه در بر چون قدم عزیز در صف
نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت السَّلامُ علی
اهلِ الاسلامِ وَالتَّحِیَّةُ علی القومِ الکرامِ سیاه پوشان
بر پای خواستند و زبان را به ثنا بیاراستند و گفتند
وعلیکَ السَّلامُ وعلی مَن وافقکَ وفی طریقِ الاسلامِ
وافقکَ پس پیر در گوشه آمد و بنشست متفکر و از سر
شوق حق تعالی امتداد کرد چون شمع فلکی سر برافراخت
و نقاب تمام برانداخت از طرف دیگر مقدم

...جمعی بیشمار فوجی در لباس اهل صلاح و و می
...وت اهل سلاح هر یک بدست تیغ و سنان گرفته
...و پیر را در میان چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عماری
می آمد چون بر گوشهٔ بساط پا نهاد بزبان فصیح و بیان
ملیح آواز داد السلام علی من اتبع الهدی آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک السلام
و علی اهل التقوی پس بر سر گوشهٔ دیگر بالش نشست
و با خود چون گل تبسمی میکرد و از هر جانب منتمی
تا ساعتی تمام بر آمد و جوش و خروش نظارگیان
بسر آمد و حواس از گفت و شنود آرام گرفت
و دیده بر آسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری
آورد ایها الشیخ السنا جلسنا الامر یعمنا و لخطب یهمنا و لحال یعنینا
پیر بلغاری گفت نعم والذی خلق النطق والصمت و
البغض والحب و فلق الحب و نطق الضب پیر سر از آنجه

حکمت و پند است پیر بالائی گفت
سخن منقح و سنجیده گوئی تا در بوار گرفته
که عثرت سخن را اقالت نیست و زلت
استمالت نه که هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب
گفت بر زمین آمد هرگز پایش برکاب سواری
و دستش بعنان کامکاری نرسد فالقلب مهلکه
حین مفرط والجسم متلف لسان ناطق پیر بلغاری
گفت با چون تو خصمی سخن را چندین رنگ
و نگار و پود و تار در کار نیست ستعلم حین یختلف
الطعان و تلتهم الازمة والعنان بانی فی محملها شجاع
و انک فی محجرها جبان پیر سودائی ازین مقام که ما ایم
تا سر حکمت و پند و زند و پازند بیش از آنست
که از مصر تا خجند پسند است که
خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان

ت تعلق بمعقول دارد نه بمنقول تا کجاست
ن سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف
م در این معنی در آینهٔ توحید بر دیدهٔ تقلید توخان
عرضه کنم که ای دین به پیشنی و بجوانی ای عقل در یابی
و بدانی پیر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسی در نگر
و به بساط مقصد رسیدی ای پیر توقف کن
تا در میدان قدم زنیم و درین پرده دم که مهمانی
و شرط مهمان آنست که مسئول بود نه سائل مجیب
بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک
خدای تعالی را بچه شناختی و خالق بار را
بچه دانی گفت این سؤال منکر و نکیر است نه سؤال
چون تو پیر اگر خواهی بدانی بشنو و چون شنیدی
بحق بگرو بدانکه معرفت را آلتی است موضوع
و او نیست مصنوع و آلت موضوع معرفت را

عقل

من در سند عقل مذهب من آنست که عقل را
ترجیح است و این سخن بی شک ثابت و صحیح
نقل دروغ و راست و بیش و کاست ممکن با
اما در آینهٔ عقل جز صورت صدق و جمال صواب
نتوان دید که عقل مشعله دار طریق و قاید توفیق است
از اینجاست که هر که از نور عقل شریف نداوند
بار تکلیف بروی ننهادند که احکام سمع که معقول
این جمع است مشترک است جز زبان گوینده
و گوش شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم سمع در عالم
ثابت نشود پس عقل بطریق استبداد بی اینهمه
استمداد بداند و معلوم کند که نه جارحهٔ گویا
در میان باید و نه حس شنوا پس چون قابس عقل آید
و فایدهٔ سمع بازوات و الآلات و این تفاوت
بر عقلا پوشیده نشود و نیز جاهلیان دانند که تا نقل عقل

بِالعقلِ یُدْرَکُ ما یعنی به الفکر و دونه
البصر فالجسم نال به ما نال من خطرٍ والروح تسأل عنه

...ست اگر شمع هدایت بدست اوست؛
چرخ بلندقامت بر رفته پست دست اوست؛ اوج
سپهر کی رسد آنجا که کنه اوست؛ وهم من و تو کی
رسد آنجا که هستی اوست؛ احکام روز اول
واخبار آخرین؛ این جمله در حبایل و در بند شست
اوست؛ چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید و پیر
حصاری این تدقیق و تحقیق بدید؛ دانست که اگر عنان سخن
در دست وی بماند؛ اسپ بیان در میدان
گرمتر راند تا آن سخن را دو قوت گیرد؛ و رونق
و طراوت پذیرد؛ گفت ایها الشیخ اکثار در کلام
شرط نیست؛ الذّ الکلام اوجزه؛ واحسنه اعجزه؛
چون ماهی ساعتی خاموش باش؛ و چون صدف

نگردد؛ چون بلبل چندین دستان خو...
و چون خروس عاشق خروش خود مشو؛
که هیچ نمیدانی؛ و چشم دار تا بشناسی که هیچ
رُوَیْدَکَ إنّ خصمک بالعراء خضیبُ الرمح منصوب اللواء؛
ستعرف خصمک الشاکی اذا ما دعاک بطعنه یوم اللقاء؛
شیخنا چون چندین ترهات منظوم و سخن نامفهوم
کلام بیمعنی
گفتی گوش دار تا سؤالات خصم بشنوی؛ و دست
از محالات بی طایل باطل خود بداری؛ تو ندانسته
که عقل با حسن و قبح آمیزشی دارد؛ و با نیک
و بد آویزشی؛ که خیر و شر از عقل زاید و قائد او بهر
دو طرف راه نماید؛ که عقل کدخدای عافیت جوست؛
و واعظ مصلحت گوی؛ هر که از عقل نصیبی دارد
در مصلحت خود نکوشد؛ و آزادی به بندگی نفروشد؛
که عقل ابتلا و امتحان نه پسندد؛ و هوا ان باختلیا
در بلا افتادن

...اطلاق علام از شرب مدام و سماع حرام
...د و حاکم عقل علت جوی و عذر گوی است
...ملی محرک استفراغ است و آن مقوی دماغ
واین هر دو در قالب آدمی بایسته و شایسته است
وازین واضح تر و لایح تر بود چگونه در عبده نار و صلیب
چلیپا و زنار و آنها که بتی در پیش نهاده اند و اهل که
مسخر سم خری مانده این جماعت عقلا اند یا مجانین
باجماع علمای عالم و حکمای بنی آدم این فرق
در کمال عقل با اهل ایمان همشانند و با طبقه اهل توحید
همسان از اینجاست که با ایمان و توحید مخاطبند
و بر ترک آن معاملت معاقب و معاتب
اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان
وارد نبودی که تکلیف عاجز ناتوان و الزام
ضعیف و نادان از منصب حکمت و قاعده سنت

دوام

دوام و نظام و التیام بودی ببعثت ...
انبیا و وعظ فقها و ارشاد علما حاجت ...
و درین قاعده که تو میبینی محو نبوت و بطلان رسالت
است معلم عقل میفرماید که چون شب درآید بخسب
که خواب سبب آسایش حواس است و قالب
آدمی مطیه بار و مرکب کار راست تا بشب نیاساید
بروز بار نتواند کشید و این معنی اختیار معلم عقل است
باز مؤدب شرع میفرماید که قُمِ اللَّیْلَ اِلَّا قَلِیْلاً
نِصْفَهُ و همچنین میگوید فَتَهَجَّدْ بِهٖ نَافِلَةً لَّكَ باز مؤدب
سمع نماز و تسبیح میفرماید و دو پای زیبای حرص
در رکاب می آراید شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار
میکند و ازین دو ملت بکدام اختلاف میدارد
آنچه میگویی که تا عقال از پای عقل برنداشتند
قلم امر و نهی بر تختهٔ تکلیف نراندند این سخن هم

[illegible] علم ...

...یف و موجب کن و ممکن نیست بلکه شرط
...ست و فرق است میان شرط و علت
...علت مغیر ذاتست و شرط از زواید صفات
بیمار را بدین معنی علت خوانند که او مغیر ذات بیمار است
وچنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ هم شرط است
اما هیچ چیز ازین جمله علت نیست بلکه علل تکلیف
صفت بندگی و نعت رق است و سیاق این
سخن شرح پذیر است و جامهٔ این حدیث رنگ
برگیرد چون بدین مخایل روشن و دلایل مبرهن
معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلق
بعلم و عقل است لابد بطریق ضرورت از مستمعی و نقالی
چاره نیست که در نقل روایت از گوینده و شنونده
کنند و مستمع را از مسمعی چاره نبود و آن مسمع باید
که معصوم الذات و الصفات بود و آن مخبر باید

و معاینه افتد و اگر نه چنین بود موجب
و عمل نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید
درمانده گردانیدن در عجز گفتن
که اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس
این معنی را بر جای اَلْعَقْلُ يُثِيبُ وَيُصِيبُ
وَالرَّأْيُ يُخْطِئُ وَيُصِيبُ چون پیر بالایی خوان سخن بصحر
نهاد و جبهه براعت بپرداخت و تیر شجاعت
بینداخت پیر سنی چون دیران ازکین و چون شیران
از عرین بیرون جست و گفت خه خه و لا علیك
عَيْنُ اللّٰهِ بلکه عَلَيْكَ لَعْنَةُ اللّٰهِ ای پیر بی تدبیر آن انکر
الْأَصْوَاتِ الصَّوْتُ الْحَمِيرِ کلاغ را از بانگ ناموزون
جمال افزون نشود و این ترهات اهل هنگامه را باید
نه اجتماع اهل عامه را شاید و نه لاف بازنامه
مخدرهٔ علم را در پرده راز عروس وار جلوه کنند نه
درصحرای آوازه آهسته باش که آنچه گفتی نه از نوال

...ین سخن پیش طراوتی و حلاوتی ندارد
...قتی و دقتی نیارد بشنو تا بدانی که این ورق
...حفوظ برضای ایزد ملحوظ نیست و از آنچه خواندی
و بر زبان راندی اعتذار و استغفار واجب است
رُوَيْدَكَ فِي التَّطَاوُلِ وَالتَّجَاوُلِ وَدَعْ هٰذَا التَّجَاسُرَ وَالتَّطَاوُلَ
وَمَهْلًا ثُمَّ مَهْلًا ثُمَّ مَهْلًا فَقَدْ بَعُدَ النُّجُومُ عَنِ التَّنَاوُلِ
هزار سر شده پیش است گرد میدان گوی
بگفتگوی محال و زبان بیهده گوی از آن
ورق که تو این ترهات میخوانی در آن نه ذوق
سخن ببینم و نه رنگ و نه بوی اگر بدفتر قرائت
هیچ هست امید بآب معذرت این دفتر سیاه
بشوی اگر دلایل عقلی و مخایل سمعی آنست که تو
خوانده و بر زبان رانده پس توحید موحد از
بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل است که در بیان

تا ثری و از فلسطین تا هری مسافت بسیا...
و مخالفت بیشمار سؤال که کرده این پایان آن نیست...
و دعوی که نموده این برهان آن نه تو سؤال از آلت
کردی نه از حالت معرفت و هر وقت که سؤال از آلت
معرفت رود لابد به بیان آن مشغول باید شد و بیان آن
آلت آنست که گفته شد که حق تعالی مر معرفت هر چیز را
آلتی آفریده است موضوع و اداتی مصنوع مراد ازا
آنچیز را که بر ترتیب که در عالم ترکیب است بی آلتی
روا نباشد که فعال بی آلت و علام بی علت بار است
جل جلاله چنانکه میفرماید وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا
لَقَادِرُونَ یعنی بقدرت لا با آلت اما چون از عالم بسایط
بدار الملک وسایط آیی بدانی که فراش این حضرت
بی آلت جاروب خانه نداند رفت و بی لب سخن
نتواند گفت که ما بی آلت شنوائی درین عالم شنوا...

[...]ات مرکب شصت واند پاره استخوان
[...]ر چهل و چهار کسوت مختلف مؤتلف ما لب را
[...]ب و اعصاب درهم و برهم بست و عروق را
که انهار خون بدنست در وی جاری نکرد و ثقب
و نقب آنرا به لحم و شحم فراهم نیاورد و کسوت جلد را
که خلقان خلقتست در وی نپوشید خطاب بگیر و بگذار
و امر و نهی بهبه و بردار درست نیامد و یکی از آن آلات
مصنوع و ادوات موضوع سمع است که مرکبست
از اعصاب و جلود و سلاسل و اغلال مقید و مشدد
و بادخانه بر سر او که باد هوا را که مرکب اصوات است
بخود میکشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در وی
مجتمع میگردد تا از آنجا بلوح حافظه رسد که آن سخن را یاد گیرد
و نگهدارد و هم برین مثال در همه جوارح و اعضا
و ابعاض و اجزا پس چون کار بعلم و معرفت دریافت

دارد

نه مرکب و نه مرتب و این عناصر و جو
مرکب جز جواهر مرکب را ادراک نتوانند کرد و چو
منزه باری جل جلاله مرکب نبود از این جواهر مرکب
جز بآلتی که بی این وسایط که در عالم بسایط پرورش یافته
بود راست نمی آمد پس عقل مدبر که بتدبیر او این افلاک
برپا است و این املاک برجا فرمود که معیار صدق و میزان
عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باشد و در آینه هر آنچه
بر طریق مشاهده و معاینه خود را در دین و جمال
و ضلال عرض کن که آخر نه بطریق ضرورت این قالب
و صورت را موجدی باید و آن باید حکیم و علیم و دانا و
توانا بود پس ذات او منزه باید از صفات و نعوت
نقایص و این طریق دقیق و مشکل رقیق جز بمشعله عقل
نورانی نتوان دانست که مبدی صلاح و فساد و نفع
و اتحاد و تخلیق و ایجاد اوست و اگر تقدیم و تعلیم او

یعنی آفتاب وماه بیارکاه وکارکاه طول
زمن اِنّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی
و پسر خطاب را یارای این دعوی کی بودی رَأَیْتُ
رَبِّی بِقَلْبِی و پسر ابی طالب را این لاف کی رسیدی که
لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیناً اگر صد هزار شمع درود
شمع نهی در مضایق این ظلمات ودقایق این جلوات
وحقایق این خلوات کامی راهبری نتواند کرد
وقدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ونیز معلوم است
که شمع محل خطابست ومحل حکم ثمره دارد که پرورش
در وی نمیابد بار عقل مقر ومنبت ثمره است که او را
حکم شجره بود واز شجره تا ثمره فرق بسیار است وتفاوت
بیشمار اما این آستانه بس رفیع است واین حضرت
منیع پای تخته این طلب را نشاید ودست تیشه این
طرب را شعر وَمَنْ یَکُ فِی حَضِیضِ الْبِرِّ مُلْقًی فَکَیْفَ

بری

فی طَلَبِ الْعُلُوم چون پایان شیخ بسی
اعجاز رسید از چپ وراست تحسین مجتمعان
مستمعان وناله سوختگان مودت وآه
محبت بر آمد وَجَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پیر سنی از جای
برخواست ورفتن را پای راست ورداء ضفر
بر سر آورد وپای در رکاب خر چون نسیم سحرگاه در فراز
ونشیب راه براند وطمع وخاطر در هوای لقای او بماند
بعد ازان بسیار مشتاقم آن صدر مبارک را ایام
رباعی معلوم من نشد که کجا رفت وچند رفت شادان
ز حادثات فلک یا نژند رفت اجسام وار
(غمگین)
در لحد خاک پست خفت یا روح وار بر سپهر چرخ
بلند رفت
حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود ودر
ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال واختلاف بال

...ردم و رای ارتحال آوردم شعر والحرّ لا یرضی
...نفسه وبما یؤخر یومه من امسه وقذاة مشربه
...در حاله وافول کوکبه وکسفة شمسه وبخوف
نازلة المنزلة بغتة فلو بما نزل الکریم بومسه
پا ز صدمت ایام در شکست مباش بلند قدری
اندر مضیق پست مباش باختیار در ایام پایمال
مشو ز احتقار در اجناس زیر دست مباش
مراد خویش چو مردان ز هر مکان طلب اگر زمین
نشد ستی زمین پرست مباش شراب ناب خور
از جام آفتاب فلک بعشوهای غرور سراب
مست مباش ز بعد صورت هستی خو نیست
خواهی شد همیشه در پی سودای نیست و هست مباش
پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت
بگذاشتم گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ

میرفتم از بیدا به بیدا تا برسیدم ...
آن تربت را آب غربت ساز کار ...
دران خطه جای آرام و قرار روزکی چند ...
ببودم و از بوایق سفر پیاسودم از هر گوشه توشه میجستم
و دل را مکانی طلب میکردم و منزل امانی تا یک
روز بامداد بگاه رسیدم بیک جایگاه جمعی دیدم
نشسته و قومی ایستاده و منبری آراسته و نهاده
پیری متلبس بطلیسان با روی زرد و نفس سرد و سینه
پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلقی را پروانه وار
سوخته جمعی از وعد و وعید او متحیر و از زجر و تهدید
او متغیر هر یک بر گناهی آهی میکردند و بر تندوری
شوری میخوردند آتش از سینها بر دیده ها میرسید
و آب از دیده ها بر سینها میچکید گوشها پر سماع و خروش
و سینها پر شعاع و جوش چون چشم بگشادم و گوش بنهادم

...منبر میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودای...
...که امروز را فردائیست بدان خدای که این افلاک را
...پای بداشت و این املاک را بر جای که هر حسنه را
مکافاتی و هر سیئه را مجازاتی هر حلال را حسابی و هر
حرام را عقابی است و هر یکی را مرجعی و مآبی مرگ جوانان
در جوانب و اطراف پند داد و سودمند نبود و موت
پیران بند بنهاد کز بند نکرد و مرگ نازنینان پند کرد و نگرد
پنداری که عیش و طیش با آخر نخواهد رسید و لباس عمر
بفرجام نخواهد درید کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا
ما شاء الله منادی شرع در خروش است و واعظ شیب
بر بنا گوش و تو از حرص بی عقل و هوش چندین بشیر و نذیر
بر در تو آمدند پند نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قصاید
مبرم بسمع تو رسید اعتبار نگرفتی در شارع شریعت
بازیها کردی و با منادیان حق طنازیها ای

این چه باد ریاست و آتش سیاست...
سقف گیتی تخته وقف تست و نه بر شرفات ایوان
ارقام نام تو باشد تا اجل معدود دامن امل نامحدود بگیرد و
حیات بورش با ممات فرو میرد و این بساط عمر
فرسوده گردد و این انفاس معدود بیموده آید و این
ترکیب مشرف و ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد
و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب
عروق و اعصاب از درستی رای سستی گیرد و منظر
قامت منظور روی به نشیب و پستی آورد و فراش اجل
فراش امل را در نوردد و ساقی هادم اللذات خاک
قذرات در اقداح ارواح بریزد آنگاه بدانی که گفتها ترا
ملامتی ست و این کردها را غرامتی و مکافات و مجازات
روز قیامتی لیجزی الذین اساءوا بما عملوا و یجزی
الذین احسنوا بالحسنی شعر یا عارف الدنیا و اسرارها

...شتهت اِذْ هِیَ لَا تَعْلَمُ اَخْطَارَهَا مَا
...لنَّفْسِ اِلَی رَاحَةٍ لَوْ عَرَفَ الْاَنْفُسُ مِقْدَارَهَا
...ن در جهان مبند که یاریست بیوفا جامیست بی
شراب و شرابیست بی صفا نوششش مخورکه زهر
افاعیست در عقب خمرش مخور که رنج خمار است در قفا
نفس کرم مجوی الّذا قد خلت نام هنر مپرس الربع
قد عفا پس گفت ای طایفهٔ غربا و ای زمرهٔ ادبا مرا
سببی مقدم است بر قرابت رحمی و نسبی فضلی و ادبی
زیادتست از عرقی و عصبی که از مراتب سببی نسیم
نسبت آید و از قرابت نسبی خصومت زاید و من
بر کارگاه کربت با شما هم تار و پودم و ببارگاه غربت
هم زاد و بوم الا آنکه جائی چون حروف جمع یکرقعه ایم و مکان
یکبقعه پس دگرباره بر سر وعظ باز باشد و از انجام
با آغاز گفت ای گرسنگان با دریوزه و ای بهی
ملکان

یَوْمًا صفت انبیا و نعت اولیا ... که
همّت کور است و علف مدخر معتاد ...
فرعون لئیم روزی هزار بره بر خوان می نهاد و موسی
از گرسنگی ندا میکرد رَبِّ اِنِّی لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیْرٌ در میدان
که نه آن عزّت هنری تقاضا میکرد و نه آن قلّت
ذلّتی تو لا فرمان آمد ای موسی خوش باش که سرّ
مکالمه را سنه حافی باید و طعام مؤانست را معدهٔ
صافی شاید که اَلْاُکْلَةُ بَعْدَ الْاُکْلَةِ مُضِرَّتَانِ وَالْبِطْنَةُ
مَعَ الْفِطْنَةِ ضِدَّانِ تو از آن عزیزتری که ترا نان و آب
و خورد و خواب باز گذارند کسی بود که بفراموشی
ده من طعام و شراب بخورد و روزی او بپذیرم
و در مواعید مکالمه بخلالی که در دندان بگیری بر تو
بگیرم بیت در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس در کوی شوق
بر تو شمارم قدم قدم در کوره محبت و در بوتهٔ هوا

...ست و ای کسانی که کسای حقیقت وطاء
...ی شما از نو و کهنه بصورت برهنه و از قصب ممزوج
...ی متوج و مدبج تاج و دواج سبب رواج مؤنثان
و مخنثان است نه پوشش مردان لَنَا التُّرسُ حَجَلٌ
وَالجِیادُ سُیُورٌ لَنَا السَّیْفُ وَالحَدِیدُ حَرِیرٌ هرکه نه بجامه
برای ما سپر خلخال است و اسپهای نیک قبا تخت است برای ما شمشیر گوشوار است و آهن جامه ابریشمین است
علم پوشیده است بی جامه است و هرکه نه بعمامه
حلم آراسته است بی عمامه که هرکرا در صف شدکی و صفه
خواجکی دو پیراهن دادند حلاوت ایمان در بهای یکی
نهادند که طراوت جامه دکانی با حلاوت مسلمانی
جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز شد عنان سخن باز کشید و گفت
بدانید که من عزم بلاد نبی شیبه دارم و قصد زیارت
خاک طیبه هرکرا بر دستارچه مروت تعدیست و کیسه در
دستمال را گویند
فتوت نقدیست ابروار راد باید شد و آزاده کردار
سخی
آزاد که هرآینه بیابد مکافات این سخا و مجازات

هرکه بود چون مار از پوست از جامه بیرون
کفش و عمامه آزاد شد و شیخ چون سیر صد عم...
و چون پیاز ده جامه چون گل مقصود از چمن امید...
و بیافت آنچه از انقوم میجست جمله اثقال و احمال در
آغوش کرد صَاحِبُ القَمِیصَینِ لَا یَجِدُ حَلَاوَةَ الإِیمَانِ
دارنده دو پیراهن موجودش نشود شیرینی ایمان
فراموش چون از پایه منبر بپایه آمد چون ماهی غوطه خو...
و چون نهنگ و تمساح عبره کرد بعد از ان خیال وی دیگر
گذر
و مقال او نشنیدم رباعی معلوم من نشد که زاحداث
روز و شب با او چه کرد گردش ایام بوالعجب
در جام او چه کرد جهان زهر یا شکر در دست او چه
داد فلک خار یا رطب
حکایت کرد مرا دوستی که در خطرهای شاق
با من شفیق بود و از سفرهای عراق با من رفیق بحکم اهتزاز
غربت و آویزش تربت با من قرابتی داشت بسببی

...ین والرحا والافلاتونی الی
...ما گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون نسیم
...س نفس بود و عهد جوانی چون قدح زندگانی
...ی حسن من از راه مهربانی با یاری پیوند داشتم و از سلسله
عشق بدل بندی بیت بر دست و قدم صبر غل و بندی داشت
دل با یاری بعشق پیوندی داشت بحکم آنکه سیاحت
این بید اندانسته بودم و سباحت این دریا نیاموخته
گاه در حدایق وصل نوایی میزدم و گاه در مضایق هجر دست
و پایی که تن در کوشش گالا کشش بار خو نکرده بود حمایل
مشغله عشق نمی توانست و کیتا لی خرمن صبر بمیدانست
ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و دل اسیر گشت
و نقطه جان هدف تیر تقدیر دل شحنه طلب
میکرد دست آویزرا و جان رخنه می جست پای گریز را
دل هنوز در دام او خام بود جز با وصال عشق

نسوز

با خیال نمیتوانست ساخت گیتی تنگ جای میت...
داشت و عرصه میدان صبر تنگی بیت از بی ...
وز بی سنگی چون دیو مور شد جهان از تنگی دل م...
پوشش در آغوش بلا خویش بنشست و دست قضا پای
خردمندیرا بسلسله خرسندی بربست عزم بی محابا دست
از دامن مدارا بگریبان تقاضا برد بیت افسونگر عشق عود بر نار
نهاد سر و ای خویش بر سر بار نهاد با خود گفتم که این
خود نه قضای است با وی بتوان آویخت و آن نه بلا بست
که از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و صبری است
کشیدنی و منزلی است سپردنی و راهیست بسر بردنی و غمیست
خوردنی بیت هر چند که عهد و قول و پیمانش نبود تن دادم
چو سر و سامانش نبود کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود
دردی که تحمم چو درمانش نبود چون سایس عشق والی شد و سلطان
شوق مستولی گشت در هفت ولایت نفس سکه و خطبه

ل نگشاد و در صحن جان تخت بنهاد

عشق سریر جان بار داد و هر یک از اخوان صفا ۱۹۲

اصحاب وفا بر حکم انمزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ

سود مند نبود بیت در باطن عاشقان مزاج دیگر است

بیماری عشق را علاجی دیگر است تا بعد از تحمل شدائد

و تجرع مکاید خبر یافتم که از بیمارستان اصفهان مردی است

که در طب روحانی قدم متبرک و دم مبارک دارد و لبهای

تشنه فراهم می کند و سینهای خسته را مرهم می نهد در شام

و دمشق تعویذ عشق از وی ستانند و از مشرق تا مغرب

و از مغرب تا به یثرب شربت ضربت از وی میجویند

گفتم درین واقعه که مراست قدم در جستجوی باید و زبان

در گفتگوی چنانکه متنبی گفته نظم الحب ما منع الکلام

الالسنا عشق آنست نه شکل فصل است و نه حکایت وصل

و آنچه من میگویم الحب ما ضاع الکلام ازدهر سانا لا ما یظن الالمعی لا کیسا

[illegible]

ی رفت شب بر اسپ ظلام باید بود ع ۱۹۴

و غلام یکیست خواجه پیغلام باید بود قحف

بلا چو پر گردد مست آن قحف و جام باید بود با فلک

هم طواف باید شد با صبا همگام باید بود عشق بی نام

و ننگ چون آید تارک ننگ و نام باید بود صدف

در خاص ار شوی ناف تیر عام باید بود چون این عزم

جزم کردم با رفیقی چند با صفهان رفتیم بوقت آنکه روی آل

بروک آفتاب در شتاب دلوک بود و شب در لباس

سوگ با رفیقان بی توشه بگوشه باز شدیم و یعقوب

وار در بیت الحزان به نیاز آمدیم تا روز در آن شب یلدا

عید فرد را دیک سود اپختیم و ثریا را رقیبی می آموختیم تا بعد از تقضی

پاسهای قهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ

شد و احکام شب را آیات روز ناسخ گشت آفتاب

منیر از فلک اثیر تافت و سا پیان شب حلّه صبح

...ولت خورشید محترم از کرسی سپهر و تخت
...بنافت کاهی چو تاج خسرو و که چون نگین جم
...ن سلام نماز بامداد بدادم روی به بیمارستان
...دم طبع مشتغل قدم را یاری میکرد و عشق مشتعل مشعله
داری چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی
تصوف بر قدم توقف و طایفه در لباس اخیار در انتظار
چون قامت خورشید بلند برامد شیخ از حجره بدر آمد عصای
در مشت و دواجی بر پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال
در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی با آواز نرم و نفس گرم بر قوم
بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل اسلام مسارعت
پس چون ساعتی ببود و لحظه بیاسود گفت کراست در عشق
سؤالی و درین باب اشکالی بگوئید و درمان خود بجوئید
که کلید مغلق واقعات و خیاط مرقعات و منهم مبهم او
بر زبان من مکشوف و مشکل او به بیان من موقوف

مفتون و مجنون تری و ازین جمع معلول ترم
مرحبا بك و بامثالك فاخبرنا عن حالك اگر صاحب
قالبی فما نحن بك فارجعون و اگر معلول بعلت قلبی
لله وانا الیه راجعون گفتم درین معنی سقراط و بقراط مسکین این
این حدیث تو گفت شجرات از ثمرات شناسند
و عاشق را بعبرات دانند اختلال احوال خود باز نمای
و پرده از روی راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط
و بسط و قبض از قارورت و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست
بیخواب و سینه ایست پرتاب لونی متغیر و طبعی
متحیر قلبی منقلب و شوقی متغلب یک سینه و صد هزار
شعله یک دیده و صد هزار باران غمهای من
اعتدا از خویشان احوال من عتبا یاران اندر
دی و بهمن حوادث چشمی چو سحاب در بهاران
از وصلت غم بدامن من از من شده دور غمگساران

خواه به تیغ قطیعت نفی کن و خواه بداغ ضیعت

بر او این طومار تیمار بدست کفایت طی کن و گفت

[illegible]ت اللبن فی الصیف و ترکت العصا فی الخیف تا بی افراری

ضایع کردی شیر را در تابستان و ترک نمودی عصا را در وادی تنگ

که بچین کوی آتشه نغلطین میجوئی و عصائی که بستم قند نهاده

بنجند میخواهی بیت آنرا که زاقبال نشانی باید و دستی و دل

قوت و توانی باید گفتن بوصال از تو زبانی باید و دریافتن

گهر زمانی باید بدانکه عشق صورت چیزیست که بی صبر بسر

نشود و عشق چیزیست که با سرمایه بی صبری می راست

نیاید پس کار عشق دیگرگون داد و اساس دیگرگون نهاد

گفت باید دانست که عشق زاد و مقام است و محبت

زاد و کام صوفیانرا مقام مجاهدات است و صافیانرا

مقام مشاهدات عاشق صوفی صاحب رنج است

و محب صافی صاحب گنج صوفی دایم در زیر بار است

و مرد صافی همیشه در بر یار صوفی در رنج خون جگر میخورد و صافی

ندانند عشق با نفس همسان نشود و نفس با عشق یکسان [illegible]

یک پیراهن و یک پوست کرد و با خود دشمن [illegible]

نفس عاشق و معشوق کرد و پوست محب و طاء محبوب [illegible]

مرد کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدات

است بیت حالیست مخالف خود افتاده کاریست مرا با تن

خود افتاده در سینه چو در آب نمد افتاده عشق است مرا

زبخت بد افتاده و دیگری درین معنی گفته بیت در عالم دل دوست

تو و دشمن تو والی شده بر سینه جان و تن تو اندر رگش از بی هوا

من دامن تو من با تو ام ارچه نیستی با من تو در دیده دل

نشستی و جای گرفت اندوه تو ام ز فرق تا پای

گرفت جان و دل و رای و خردم رفت و عجب جای

دل و جان و خرد و رای گرفت گر مدت نوح در میان

من و تست آن صبح صبوح در میان من و تست

تا صحبت روح در میان من و تست انواع فتوح

[illegible] از تو نه بدوست نه بدشمن نالم ؛ اکنون
ن شدی من از من نالم ؛ این کنوز و رموز تعلق بمقامات
صوف و خداوند رنگ و تکلف دارد ؛ صوفیان مجرد
وصافیان مفرد ازین همه رنگها آزادند ؛ و ازین غمها شادند ؛
که ایشان صورت و قالب نگویند ؛ و از معشوقان رخ
و زلف نجویند ؛ حضرت روح ایشان دارالملک فتوح
است ؛ و دور شراب ایشان درین صبوح که ایشانرا
درین عشق سر و زر در میان است ؛ و عروس محبت در حجره و حجر
ایشان ؛ چون در میان جدائی نبود ؛ و عاشق را چندین عنا و بی نوائی
و شیدائی نه ؛ آنجا که ایتلاف روح اصل است ؛ عالم
عالم قربت و وصل ؛ صورت معشوق در حجر الاسود سینه
شان منقوش است ؛ و صورت محبت در قالب قلب
ایشان منقور ؛ و نقش محبت بر ورق الابیض دین ایشان
مربور و مسطور ؛ بیت در راه محبت قدمی بی تو نه ایم ؛

فراموش دل است ؛ چون حلقهٔ بند گیست
کر دست نمیرسد بوصلت شاید ؛ چون نقش خیال
دل است ؛ پس گفت ای جوان غریب درین قفص
چون افتادی ؛ کدام چینه ترا صید کرد ؛ و کدام دام
ترا قید ؛ بدانکه عشق سه قدم است اول قدم کشش است ؛
دوم قدم کوشش ؛ سیم قدم جوشش ؛ ازین سه قدم دو
اختیاریست ؛ و یکی اضطراری ؛ در قدم کشش هم صفت
مار باید بود ؛ که بی پای بپوید ؛ و بی دست بجوید ؛ و در قدم
کوشش هم نعت مور باید بود ؛ که چون داعیهٔ عشق در کا
کشد ؛ بی تن و بی زور بار کشد ؛ و قدم جوشش نه قدم
اختیاریست ؛ بلکه اضطراریست ؛ که سلطان عشق متهم
نیست ؛ و چون عاشقان مجرم نه ؛ ای جوان بدانسته که حجرهٔ
عشق بام ندارد ؛ و صبح محبت شام نه ؛ قفسی است آهنی
تنگ ؛ نه روی شکستن و نه رای در تنگ ؛ با اینهمه بعض

عشق بجان کشیده یا نه، دست بوی دادم
... ند است که نبض عاشقان از دست بگیرند از دل
... یزند، آب پیش داشتم گفت شنیده که آب محبان
از دیده مشاهده کنند مجنس محبس بوقلمون عشق دیگرگون
است، و امارت علت عشق از آب دیده و آتش
سینه است نه از رنگ و آبچینه شعر تحکم الحاکمان الهم
والکرب، والخبر الشاهدان الماء واللهب،
لا تلتفت بخطوب الحب ان نزلت، فروضة
الحب فیه الشوک والرطب، چون شوق مقام
شیخ بشنفت، و این سخن تا بدین جای برفت، زبان از سؤال
عشق خاموش کردم، و افسانه عشق فراموش دانستم
که آستانه عشق رفیع است، و حضرت محبت منیع،
دست درکشیدم، و دامن درچیدم، چون این کلمات و تمامات
و الفاظ طامات استماع کردم، پیر را وداع، و دست

کی آزرد، و نهنگ مصائبش چی خورد
چگونه خورد، و سپهرش چگونه گشت، بخشش ...
گشت یا بمشت، با او چگونه بود جهان زفت
جواد، با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

المقامة الثانیة عشر فی المخاصمة بین الزوجین

حکایت کرد مرا
دمرا دوستی که محرم راحتها بود، و مرهم جراحتها، که در اول
عهد شباب که موی عارض چون پر غراب بود، و بیاض
ریاض عذار در جامه احتساب، خورشید کودکی قصد
دلوک داشت، و عارض و منصب جامه سوک دایره عذار هنوز
قیری بود، و رنگ رخسار زریری، مشک با کافور
نیامیخته بود، و سمن بر برگ گل نریخته، شعر الا سقیا لایام التصابی
و ایام الخلاعة و الشباب، و عهد اصبحت عن صاخد مطرازه
باجنحة الغراب، در غلوای این غوایت، و در بیدای
این غنایت، خواستم سفری کنم، و در اطراف عالم نظری

...مموا بازجویم بر بساط بوقلمون هامون گام

...بلند زنم و رجال عالم علمای انام بنام بشنوم بازوار

...ستانه کریمان پرواز کنم و از آستانه لئیمان احتراز

به یقین نه بتخمین بدانم که طعم کوارش غربت چیست

و مزاج خاک هر تربت چه که گرد بر گرد خرگاه طواف

کردن و با سرپوشیدگان مصاف پیوستن کار لکان

و لوکان و بی فرهنگان است و کار تردامنان و نامردان

احمقان

بیت مرد را ابر و باد باید بود گرم رفتار و راد باید بود

بدل و طبع نه بمال و یسار خسرو و کیقباد باید بود

توانگری

در شناسایی ولی و عدو ناقد و اوستاد باید بود مرد تا

با حوادث در کرّ و فرّ نشود صاحب قدر و فرّ نگردد و تا

بی نوایش دربدر نتازد عالمش در صدر ننوازد شعر

عَلَى قَدْرِ سَعْيِ الْمَرْءِ يُوتَى الْأَمَانِيَا فَخُذْ فِي طِلَابِ الْمَجْدِ

بقدر کوشش مرد میابد آرزو ویش پس بگیر در طلب بزرگواری

سَیْفًا یَمَانِیًا یعنی بر زبان میراندم و این ابیات بر خواندم

شمشیر یمنی

هم قد چو سرو و زلف پیراسته به نگین هر د

بی پیرایش یکی در رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت

آوردم چون کاس شراب در هر کامی منزل میکردم و

هر زمینی چیزی حاصل تا چون راه دراز بریدیم در بلاد اهواز

برسیدم مسکنی دیدیم مرتب و ساکنانی مهذب و مجرب

غربای بسیار زواد بازی بیشمار مساجد معمور و معابد

مشهور زوایهای اوتاد و ابرار و خاکهای مهاجر و انصار

مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلم و سلامت

بر مطیهٔ نفس رنجور ببخشودم و روزی چند در آن شهر مذکور بودم

از حال علمای شهر بپرسیدم و بر کنه فضل هر یک می رسیدم

تا از ثقات روات شنیدم که درین قاضی ست متدین

و در علم و ورع متین فضلی عظیم و خاندان قدیم دارد با آن

لَا بِجُودِهِ یَفْتَخِرُ وَلَا بِعُودِهِ یَتَبَخْتَرُ اگرچه در الوت هاشمی الاصل است

نه بسخاوت خود فخر میکند و نه بعود خود که عطرش باشد بوی سید هاشمی نازش میکند

وفي الدنيا اصابوا ما اصابوا ولست بمقصي فخري
ـم واتي بفضلهم وهم قراب با خود گفتم که با این قاضی اختلاف
دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را
از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تهـ
نیت کردم پس روی بسرای قاضی آوردم چون
بدان حریم حرمت و حکومت و مقام داوری خصومت
رسیدم قاضی دیدم با شکوه و جمعی انبوه حجاب حشمت
از میان برداشته و طریق ترفع فرو گذاشته سخن وضیع
و شریف و قوی ضعیف می شنید و در روی یک سر
برابر مینگریدی شریح وار در قطع خصومت میکوشید و حیدر
وار در واقعات حکومات می شنید و در اثنای مکالمه
و مخاصمه هر ساعتی سخن میفرمود و لطفی می افزود و از صورت
حال می پرسید و از اقامت و ارتحال بر میرسید تا در این

جمعی مردی و زنی دیدیم در هم افتاده
غرض خود می جستند و از غرض یکدیگر میجو
وگریبان جدال یکدیگر میکشیدند پرده حیا از میان
برداشته و راه آزرم و شرم فرو گذاشته خلقی بر ایشان
در نظاره و عالمی در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان
بدان آویز و ستیز و مشغله رستخیز و جدال و شنجال پیش قاضی
رسیدند و بساط خصومت باز کشیدند قاضی بانگ
بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این
تهتک و بی باکی و ناپاکی از پی کیست گفت مگر این
خصومت در خون خطیر است و یا در مال کثیر سخن بحرمت
شنوید و گوئید و لجاج بیهوده مجوئید که لجاج بیهوده
شوم است و خصومت پر خیره و لوم مرد گفت ایها
القاضی ان امری کشد الامور و خصمی الد الجمهور مردی ام شعار
کربت دارم و حق غربت از بلاد یمن و حجازم و در این

من لازم عنایت و رضا و سخت من موجب
کایت: الا ان امری فی الزمان عجیب و
لدی فی الخصام مریب وانی غریب فی نواحی بلادکم و مثلی فی کل
البلاد غریب مردی ام در هر هنر صاحب بضاعت
و در هر ادب صاحب صناعت و مستظهر بسرمایه
قناعت از خیر این بد زن محروم و در دست این زن ظالم
مظلوم قاضی کفت ای مرد غریب عجیب ادیبی و از همه هنر
صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بکوی و مراد خویش بجوی
بکوی آنچه کفتنی است و بپوش آنچه نهفتنی است تا علت
با طبیب نکوی علاجت نداند و تا نبض و آب بوی
ننمای مزاجت نشناسد مرد کفت ای بحر بی غور
وای حاکم بی جور ندانسته که ان الخلعة بدعة والاعراض
اضداد این زن مرا بطعمهٔ طمع در دام افکنده است
و زهر بجای نوش در جام آورده است کندم ورد خته

نهاده بجای همیان انبان در میان
سوراخ سوزن در روزن کشاده است
سفته بوده و راه امن وعده کرده آشفته بوده رشته
خیاط کرده برسم رباط آمده است و قرار بر حلقهٔ خاتم
کرده خرقهٔ ماتم در میان نهاده عیبی است مبین
و جرحی معین ترقیع را در وی راهی نیست و تقریع را در وی
کناهی نه شعر: اتسع الخرق قد ازا علی ضابطه والخرق قد عز علی الراقع
نرکسم وعده کرد داد پیاز سکرم وعده کفت داد مویز
عوض در بمن نمود شبه بدل زر بمن رسید بشیز
هست انبان بی سر و پایان همچو همیان بند و حلق عزیز
راز ناکفته کفته بود هنوز در ناسفته سفت آمده نیز
اکر خواهی بدانی بعین الیقین دست دراز کن و ببین که
چنین است تا حقیقت معلوم شود که بیهوده میکویم
و نانهاده نمیجویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی

ی ینبغی مالیس عندک ولاتقضی مالم یکن عندک بعیب
یر چرا میکوشی و چیزی که نداری چرا میفروشی
ل و انکال بر تو واجب است و غرامت و ملامت
بر تو لازم تا حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست
نفروشی گفت ای حاکم خطهٔ مسلمانی لاتقبض علی احد الخصمین
مالم تسمع کلام الثانی این دعوی را روی و راهی
باید و این تهدید و وعید را گناهی آنچه این مرد ملمع
حالیست منکر و آنچه میگوید قولیست مزور البینة علی
المدعی والیمین علی من انکر این گفتها تصوریست و این
سفتها مزوریست من از غنچه پاکیزه ترم و از صدف
دوشیزه تر هیچ دستی بدر یتیم من نرسیده است و هیچ
الفی میم من ندیده همیانیست ناگشاده و کیسه ایست مهر نهاده
حجره ایست درش بمسمار بسته و حقه ایست شکلش استوار
کرده هیچ حاجی بگرد این کعبه طواف نکرده و هیچ

و موی را در آن روی نه چون چشم
تنگ است و چون روی کریمان بی آژنگ
درین راه نرفته و هیچ مسافری درین بیشه
چیزی بود که
بیت سخت بسته چو راه گوش کر است ناگشاده چو دیدهٔ
کور است نابسوده چو گوهر صدف است ناگرفته چو
قلعهٔ غور است گویی از بی فضایی و تنگی سینهٔ مار روده
مور است اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر
کن نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگر است
و این لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی
آلت با جفت نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن
پولاد باید و ثقب عاج را خراط استاد آلت چون پیش
و پشم در دنبه و پشم کار نکند و خلال دندان در سینهٔ سندان
نرود و مزراق چوبین در ورقهای آهنین نشود بیت در ورقهای
آهنین نرود نوک پیکان که از خمیر بود بر زره نیزه کارگر

...ی رسید چون در تبسم آمد و چون با دست سحر در ...
...هو زان کاره بود و از قضاه روسپی بارهٔ آب
...ش بگشاد و قلم از دستش بیفتاد و گفت ای گدا
...م و نمام زنیم سُبْحَانَكَ هَذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ راوی حکایت گفت
که من در دهشت این مخاصمه و حیرت این مکالمه بماندم
اَيُّهَا الْقَاضِي اَصْلِحْ بَيْنَهُمَا بِالتَّرَاضِي که هر دو سحبان کلامند
و اعجوبهٔ ایام چون قاضی را نقش این فصاحت روی داد
و گل این ملاحت بوی قسطی از بیت المال بیرون کرد و بر زن
و شوی داد از قاضی چون تیر خدنگ پریدند و چون غنچه
در یکدیگر میخندیدند با شادی همراز گشتند و خوشدل باز
بعد از آن ندانم که در کدام زمین رفتند و در کدام خاک
خفتند رباعی هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست ایا ز شر
بگشت ز احداث یا بخست اجرامشان به بی ادبیها
چگونه زد افلاکشان به بوالعجبها چگونه بست المقامة

دوستی که در شداید و مکاید انباز بود و در
همراز که وقتی از اوقات بحکم تغلب اشکال
و تقلب احوال زمانی قطرات باران نیسانی از بلا...
کم شد و چشم ابر بهاری چون چشمهٔ خورشید بی نم
آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت و سحاب از
بی مایگی باریک نبض در سرشت سحاب و ماب
جز شحّی نماند و چون چشم سپهر حمان غمام ترشحی چشمهای
آب نیسان از خاک بسته و چشمهای خاک بستان
گسسته گشت و راه سیلاب گردون از بسیط
هامون بسته شد عالم مخطط امرد گشت و بستان از
ریاحین مجرد اشکال افلاک اخضر در احوال خاک اغبر
ظاهر شد نه باران گلها را صباغی کرد و نه باد بستان را
دباغی صحن بساتین و عرصهٔ زمین چون معلول مستسقی
عطشان بود و چون محموم و محرور ظمآن تبقراط ابر در عطش

...یدند و کار بدانجا کشید که عقل در آن
...د و وجود طعام و شراب متعذّر بود ابر را آ
ب نماند سوی بستان شدن شتاب نماند
غرا در شراب خانهٔ ابر جز همان عشوهٔ سراب نماند
در چمنها ز تابش خورشید در دو زلف بنفشه تاب
نماند پس حلول این احوال و طول این اهوال خاطر
تقاضا کرد و این معنی را ادا که هر کسی در تحمّل توشه قصد حل
بکوشه کرد که در مجاعت دو روزه از قناعت دریوزه
نتوان ساخت که این بختی است در ذرّیّهٔ آدم صلی الله
علیه و سلّم عام شده لقوله تعالی و ما جعلناهم جسدا لا
یاکلون الطعام و ما کانوا خالدین البرّ للآدم مطلوبٌ فانّه
فی الخلد محبوبٌ کفاه فخرا انّه لولاه لم یعبد فی الغبراء مقلوبٌ ما هو الّا
یوسف و النوری فی شدّة اللّوعة یعقوبه جانور نبود بجز طعمه طلب
جانور را زوست شادی و طرب رب پرستی

ازیمان

من نیز بموافقت جماعت جای ببرد احتشم
اسباب استطاعت بساختم تنبلغ رسندی بر
در وی از خانه بمنزل شیطان نفس را بند کردم و عزم سفر
سمرقند پیش از این عزیمت از ساکنان آن دیار و ساکنان
آن مدار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از ایک
و بسیار آن پرسیده میاهها راح و نسیمها روّاح طاب جبها
و ارواح و وجوهها للسّلوة صباح و فیها حسان ملاح تسمع من سد
بود که تیغ پیشانیان سپر خند و کمان ابروان تیر قد ازان
خاک خیزند و خون عاشقان بدان اسلحه رجان
ستان در آن مسلخه ریزند ما هرویان ازان زمین خیزند
سرو قدان در آن چمن رویند باد فردوسش از ان
یابند گل جنّت از آن زمین بو بیند نقش فردوسیان
و حوران طالبان اندر آن مکان جویند همه چون
لاله لعل رخسارند چون بنفشه همه سیه مویند همچو

سد ما صفوۀ این تباشیر چرا نهفته اند و در وصف
از اهیر تو عاها آلخنان نیچرا گفته اند که در کفت علما
و شاید و در مثل قدما لهو نشاید پیراسته بدین اراستگی
و آراسته بدین پیراستگی این چه اعلام و تنبیه است و این
چه تمثیل و تشبیه باز گفتم که این مثل بیهوده نیست و این سخن
نا آزموده نه اقم بالقلب فیها او تو حل لامر ما تمثل من تمثل
تا روزی بحسن اتفاق در نشر و طی آن اوراق رسیدم
بسر طاقی هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخواسته
جمعی از حد بیرون و خلقی از عدد افزون پیری در
لباس فلاس ندا در داده یا ایها الناس ابتغوا من فضل الله و
مرضاته واتقوا الله حق تقاته ای راندگان تربت
وای خوانندگان غربت ای طوافان بلاد وای صرافان
عباد ای ناقدان نیک و بد وای خازنان عقل
و خرد ببخشایند بر کسی که بعزیمت روزه دار است

در زوایای ضمایر بداند و مغیبات نا
دیجور بر خوانند که این مقام اختیاری نیست
مقال جز اضطراری نه وقتی باشد که شیر شتر ز
طعمه سازد و بار نسید با فضله شخنه بر دارد این شتت
اجاد و افتراش و ربما علق البازی بالکرش این چه کوزهای
رنگین و این چه آخرهای سنگین است صدفی بدین
سنگرفی و در وی دری نه و شهری بدین بزرگی و در وی
حری نه دستارهای نغز و کلههای پمغز رخسارهای
رنگین دلهای سنگین شهر جامع و خلقی سامع چگونه
باشد که شهری در وی خطیب و قاضی باشد بکفر و شرک
راضی و آنچه مؤدب و محتسب باشد بضلالت
و جهالت منتسب در هر قدمی کلاه مغانه و در
هر گامی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با کبران
هم نواله بد اینند ای غربای شهر و بخلای دهر

وشنید این اساس زحل بوی ناضر کرده
در وی حاضر مشتری را نعمت طالع دوز
آفتاب بعید النور نظر کواکب تربیعی مریخی
پیوسته و اتصالات کواکب سعد گسسته اسباب
نحوست فراهم بود و دواعی خصومت محکم خاک این خطه
با خون خلق آویزشی دارد و آب این نهر در مجاری
حلق آویزشی طیّار این بیشه گرگ و شیر است و باران
بهار رتبر و تیز غربت بدین تربت محض کربت است
و ریختن خون غربا نزدیک این علما عین قربت است
گل این نوبهار خار دل است آب او تیغ آبدار دلست
نازاو سر بسر نیاز من است خمر او سر بسر خمار دل است
پس چون شکایت پیر بدین نهایت رسید و این تقریع
بغایت کشید جوانی صیرفی بند کیسه بگشاد و مشتی
اشرفی بوی داد و گفت ای پیر خوش حکایت وی

و همیان در میان است و حکم تو بر سود و زیان
خانه آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت در نورد
حکایت بی نکایت بر کرد الصَّبرُ قَلَّ یَعتَری فی الجراح
و انَّما الابیُّ الغَنیمُ عطشانا که در حرمان صدف غواص
دریا را خیانتی نیست و در نایافتن خشف صیاد پیدا را
جنایتی نه وقت بود که از آفتاب روشنایی نیاید
و از مشک ناب بوی نزاید آزاده آن بود که در شدّت
صبور بود و در وقایع شکور و در مکاید جسور الکریمُ حمولٌ
واللئیمُ جهولٌ چون حرارت این داغ پیر را بدماغ
رسید این ورق بنوشت و از این سخن درگذشت با عجز
و استغفار پیش آمد و گفت ای جوان جواد و مفخر بلاد

نقش پیمار در سمع جمع خردمندان اعتباری ندارد
و در پله کریمان مقداری نیارد و لا فاصفح و دع هذی

بورزد حسک و ترفاعت بسوزد و مرد خندان
در اتش جوع نباشد تو بنیف این ترکیب عدد
این ترتیب است و حق جزای این قالب مقفرا تن
شرح و تقریب جوف ابن ادم لا یملوه الا الرغام و لا یشبعه
الا الطعام مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود که سک
چو سیر شود در فساد شیر شود از انکه نفس حریص هوست
کاذب جوع ز لقمهای اهل سیر معده دیر شود یقین بدان
و حقیقت شناس و راست شمر که نفس آدمی از خاک
کور سیر شود پس کفت چکویم در شهری که دیار خیر و عجایب
است و مزار اهل سنت و جماعت ماؤها نمیر و ترابها عبیر
از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید
در ساحت او راحت خلد برین است و دی و بهمن او
بهار و فروردین باره او اسلام را حصن حصین است
و بر خاک او غرفات او حور العین در ایوان او نکاران

بانژ

جنت است اطرافش برتر از اختر است
نو بهار روضاتش رشک جنات عدن
بوسها داده بیرونا هیدش سجدها کرده مهر و کیوان
کفت آفرین بر شهرها دکه معده جز در رسته او بار زود
نرسد و در بازار معاملت و خیانت ترازو نزود
اثقال بمثقال برنکشند و عیار او بمعیار بر نسنجند
دستها از پی کاستی یکیال مقدر است و زبانها
از پی راستی معیار معیر شمرده میستانند و ناشمرده بسبیل
میرسانند معدود میکیرند و نا معدود برایکان میدهند
چون شقاشق شیخ در حدایق حقایق بدین مضایق
و دقایق رسید سرد مزاجان سمرقند خونی کردند
و خود را در سخاوت حاتم طی پیر خویش نوآزاری باز
و نوا بدست آمد از بالای هنکامه به پستی میان
الجمع با شکوه و خلق انبوه چون شهاب بدوید و چون سحاب

شد که عنان بکدام جانب تافت ؛ فَزادَ اشتِیاقاً
خَیناً وسادَ شِیماً الاوسیر باً بمیناً ؛ زبعد آن زمانه ندانم
دوچه تاخت ؛ چرخش چگونه گشت و سپهرش چگونه ساخت
دهرش کجا فکند و سپهرش کجا کشید ؛ روز و شبش
کجا زد و بختش کجا نواخت ؛ المَقامَةُ التّاسِعَةُ عَشَر
فی مُناظَرَةِ الطَّبیبِ وَالمُنَجِّمِ حکایت کرد مرا دوستی
که در گفتار متین بود و در اسرار امین ؛ که وقتی از سفر
حجاز بخطهٔ طراز باز میگشتم و منازل و مراحل بقدم حرص
و آز می‌نوشتم چنانکه عادت باز آیندگان خانه و متحیران
آشیانه است ؛ کام در کام بسته ؛ و صبح و شام پیوسته ؛
چون مور بسوی دانه رای کردم ؛ چون مار بهفت عضو تاختنی
عزمی از باد عجول تر ؛ و شخصی از خاک حمول تر ؛ چون باد راه می‌پیمودم
و چون خاک بار میکشیدم ؛ تا آنگاه که تکلیف راندن
بتوفیق باز ماندن ادا شد ؛ و مطیهٔ راهوار پای از کار بماند

و پالان بار کی بنهادم ؛ با خود گفتم
بو یل الاجابل ؛ اگرچه چون باد گرم براندمی ؛ به
در جای خود بماندمی ؛ چون نفس در طلب سود و
افتاد این دو بیتم بر زبان ؛ بیت ای تن چو ز حرص
صد تب بکشی ؛ وز راه هوا عنان مرکب بکشی ؛
قدر شب و روز عافیت نشناسی ؛ گر روز بلا ز جیله
تا شب بکشی ؛ گفتم مصلحت در نماز چهار رکعتی گزاردن است
و شراب سه کاسی خوردن ؛ پس عقال عقل بگسستم و راه
خرابات بجستم ؛ حریفی چند حاصل کردم ؛ و هم در کوی
خرابات منزل کاسه و کیسه در کار ؛ و این ابیات در
تکرار آوردم ؛ بیت اگرچه از می و معشوق احتراز به است
بوصل هر دو درین عهد احتراز به است ؛ ره مجاز
سپر زین پس ای حقیقت دان ؛ که در جهان مجازی
ره مجاز به است ؛ عروس دلبر لذات وقت

...دله صورت لذات: نهفته در پس پرده‌های
...به است: تراز و خلخ اگرچه چند خرم است و
...وش است مرا مقام درین خاک طبعساز به است:
هران زمین که در وی نفس با پای یقین بدان که
ز صد خلخ و تراز به است: چند روز بدین نمط و نسق
مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ بگذاشتم و قید شریعت از پای طبیعت
(از اول صبح تا آخر شام)
برداشتم: چون وعاء عروق از شراب صبوح و غبوق
ممتلی شد و شیطان خداعت بر سلطان طاعت
مستولی گشت و بخار شراب از مهبط معده بمصعد
دماغ ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی
دانستم که هیچ گل بی‌خاری نیست و هیچ خمر بی‌خماری نی:
زلف هر فرحی در دست هر ترحی است و گریبان
هر تهنیتی در گردن هر تعزیتی است: بیت: رَوَاحُ الجَهلِ لَیسَ
لَهُ صَبَاحٌ وَلَیلُ العَیشِ لَیسَ لَهُ نَهَارُ اِذَا ابیَضَّ العِذَارُ لَیسَ عُذرٌ
(برای او صبح و شب زندگی نیست برای او روز هرگاه سفید شد رو نیست عذر)

فَاِنَّ العِشقَ اَوَّلُهُ مَلَامٌ چون از رقدت غفلت
(پس بدرستی محبت اول او ملوم است)
آمد و بشارع شریعت راهی از تمادی کار طول گشتن
و با عتذار و استغفار مشغول مکان اخوان طا...
برجای حریفان و ظریفان خداعت بگزیدم که حلیف
دیگر است و حریف خرابات دیگر لِکُلِّ قَومٍ یَومٌ وَلِکُلِّ
یَومٍ قَومٌ: از دار خمار و قمار بجو از اخیار و ابرار آمدم
و از صفه بزم و پیاله در صف ناله و تضرع آمدم در پهلو
مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و دو
قلاده صف مسجد شدم هر روز مِن تَبَسُّمِ الصَّبَا اِلَی تَبسِیمِ الرَّوَاحِ
(از اول آشکار شدن صبح تا آخر آمدن شام)
در صف اول نماز گذشته باز گردانیدمی و واجبات
و مستحبات بجای آوردمی: چون روزی چند بودم
تصنع صنیعت گشت و تطبع طبیعت اَلطَّبِیعَةُ مَألُوفَةٌ
(الفت گرفته شده)
وَالنَّفسُ اَلُوفَةٌ: چون روزی چند بگذشت و دوری
(و نفس الفت گیرنده است)
چند فلک بنوشت بامداد آدینه در مسجد میگشتم

...مق سال مختلف احوال بر دو طرف الحلقه
...ستة در پیش یکی دارو و کتاب و در پیش دیگری
...ویم و اصطرلاب یکی در سخن از علم ابدان میگفت
و دیگری حدیث از آسمان میگفت یکی صفت انجم
و افلاک میکرد و دیگری نعت زهر و تریاک پرسیدم
این مجمع چیست بدین شکوهی و این حلقه کیست
بدین انبوهی این دو پیر در چه کارند و از کدام دیارند
گفتند یکی طبیبی است کرمانی و دیگری منجمی یونانی امروز
میقات مجادله و میعاد مقابلهٔ ایشان است گفتم
مرا بدین کار اشتیاقی و این غنیمت دریافتی پس بیرون
از کثرت زحف راهی کردم و خود را در صدر صف جای دادم
اوراد و تسبیح خود را بگذاشتم و گوش بر صوت و استماع
داشتم منجم یونانی در کر و فر میدان بود و در اثنای
جولان و دوران از نجوم و فلک سماک و سمک سخن میراند

و این

وَجَعَلَ فِیهَا سِرَاجًا وَقَمَرًا مُنِیرًا پس
...شر می آمد و گفت ایها الشیخ بوسیلهٔ این گیاهی
و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما شوان کرد و در زمره
شوان آورد و بدانچه کسی پیچی چند سوده و گیاهی فرا
در جیب و آستین تلبیس نهد و خود را بقراط و ارسطاطالیس لقب
دهد و گوید آن یکی سودمند است و آن دیگری
با گزند و یا از کتب بوعلی سینا مقالتی کند و یا از سرمایهٔ
پسر زکریا نقالتی چندین سخن ناسنجیده و دروغ فرینده
نباید گفت دَعْ ذَا ابْتَغِی الْخَمِیر وَاللهُ یَعْلَمُ مَا فِی الضَّمِیر دانسته که
غیر از این طلب کن خمیر را یعنی سوای اینکه تو ادعا میکنی بیان است
هر چه در عالم صفت ترتیب و ترکیب دارد و مادون
فلک قمر است که فراش این ترکیبات و نقاش
این ترتیبات اوست و هر یک بدین وسایل و وسائط
بعالم بسایط نرسد و هر که اسامی اشیا بداند و مفرد حقیقت
فروع و اجزا انشناسد در خانهٔ چهار رکن سه قرن بودی

...مسی که در و بام نشناختی؛ اگر توانایی بجوی
...ی؛ و اگر بینایی بپوی تا ببینی که این سقف
...ل مزین و این چتر منقش ملون با چندین هزار
عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف
برپای نداشته‌اند و بی احکام برجای نگاشته؛

إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ وَالْفُلْكِ
الَّتِي تَجْرِي فِي الْبَحْرِ بِمَا يَنْفَعُ النَّاسَ وَمَا أَنْزَلَ اللّٰهُ مِنَ السَّمَاءِ
مِنْ مَاءٍ فَأَحْيَا بِهِ الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَبَثَّ فِيهَا مِنْ كُلِّ دَابَّةٍ وَتَصْرِيفِ
الرِّيَاحِ وَالسَّحَابِ الْمُسَخَّرِ بَيْنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ

ای پیر دار و فروش هوش و گوش بمن دار تا صفحهٔ این
علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت افروزم تا حکیم
نامقبول و طبیب معلول نباشی که هر طبیب که معلول
شود نامقبول گردد؛ شعر: اخلای سیحوا فی البلاد وسیروا وانی اعطوا
ای دوستان [illegible] سیر کنید
لقولی سمعکم واعیروا لان سبحوا فی بحر علم فشاهدوا فاعجوبة الدنیا التی
برای گفتار من گوش خود را [illegible] بدهید [illegible] باشید سباحت بکنید در بحر دانش

کثیر

[illegible]
الحرص المجوع یطین وشر زمن فیها نفا...
از [illegible] بسیار گروه اند [illegible]
باقل وجرین فاعجب کحال یقلقل مثله بداء وعیون
اسم طبیب مردی بوده فاضل و نامی [illegible] بید خود را مداوا [illegible]
ای طبیبی برانده به سال بر تو پوشیده
جان بیمار در توقی میکشاید ز دست تو فغان
نه بترسی ز کردگار جهان نه بیندیشی از ملام...
مرد بیمار راز تو صحت جو امنیت سود او آرزوی
محال رنج چون کوه اکنون داروی خود ز بیماری
دراز چون نال هست از جمله عجایب دهر زمین لیک
واعمش کحال پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم
و عروهٔ احکم و شرط اهم و مقدمهٔ اتم در باب معرفت
نجوم است و لا بد که در همهٔ علوم که ادویه برزگ
ساختن بی معاونت وقت شناختن درست نبود که
هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان
مستغنی نیست و زمان عبارت از دور افلاک است

رطوبت و گاه مشیر یبوست گاه معطی سعادت
ملزم نحوست نداشته که جملهٔ اجساد لحمانی
قوالب انسانی منسوب است بدین دوازده
برج که در منطقهٔ افلاک مشهور و معروف است
و اسامی ایشان مکتوب میگردد چنانکه میفرماید و لقد جعلنا
فی السماء بروجا و زیناها للناظرین هر علتی که در سر و دماغ
افتد بوقت حمل معالجه باید کرد که سر آدمی بدو منسوبست
و هرچه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن
بوی مضاف است و هرچه در کتف افتد باید که جوزا را
شرفی بود و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را قوتی
بود و هرچه در ناف افتد باید که اسد را صولتی باشد
و هرچه به پشت و شکم افتد باید که سنبله و میزان را منقبتی
بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی
بود و هرچه در ران افتد باید که قوس را غلبه بود

در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود و هرچه
باید که حوت را شوکتی بود و هر عضوی از اعضا
به طبیعتی مایل است و هر برجی زین بروج عنصری
قابل حمل و قوس و اسد آتشی است و حرارت و یبوست
بدیشان منسوب است و این سه را مثلثهٔ آتشی گویند
و ثور و سنبله و جدی خاکی است و برودت و یبوست
بدیشان منسوب است و این سه را مثلثهٔ ارضی گویند
و جوزا و میزان و دلو بادی است و حرارت و رطوبت
بدیشان منسوب است و این سه را مثلثهٔ بادی گویند
هر برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی نسبت دارد که هر
از مولدات عالم سفلی است از فیض و تربیت عالم علوی
است و این بروج بر حسب اختلاف اشخاص و ظروف
اختصاص بعضی نر است و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی
نهاری هر برجی که نهاری است نر و هر برجی که لیلی است

ه بمواضعهٔ ادیبان مذکر است و باتفاق منجمان
ت از ین بروج چهار ثابت است و چهار
ر منقلب و چهار ذوجسدین است و کواکب را
ین بروج هبوط و عروج است و تمم سیارا
درین بروج سیارات آسمانی بر چرخ نورانی
هفت است آفتاب منوّر و ماه مدوّر از انجمله است
و پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است
که ایشان را خمسهٔ متحیره خوانند که کارکنان مجبورند
و متصرّفان مامورند در حرکتشان ارادت و شوق
نیست و در طبیعتشان تمیّز و ذوق نه هر دو برج خانهٔ
یک ستاره است الا آفتاب که او را یکخانه است
و ماه که او را یک آشیانه حمل و عقرب خانهٔ
بهرام است و ثور و میزان خانهٔ زهره و جوزا و
سنبله خانهٔ عطارد و سرطان خانهٔ ماه و اسد خانهٔ

خانهٔ زحل و این هفت سیاره را طبیع
است و صنایع نا مؤتلف آفتاب گرم و
است ماه سرد و تر زحل سرد و خشک است و
مزاج مرکبست مشتری گرم و تر و این مزاج حیات
است مریخ در غایت گرمی است زهره در نهایت
تری عطارد حریف ناموافق و یار منافق است
با هر که نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت
او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره راس جمله
مسعودند و زحل و مریخ و ذنب از زمرهٔ منحوس عطارد
نه از سعادت جمالی و نه از نحوست کمالی اگر با
با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با
نحس است از سعادت باطل اَلْمَرْءُ یَقْتَبِسُ مِنْ قَرِینِهٖ
مرد اقتباس میکند از رفیق خود
وَاللَّیْثُ یَفْتَرِسُ فِی عَرِینِهٖ اگر خواهی که نقاب از چهره
و شیر میشکند در بیشهٔ خود
فلک بگشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم

۲۴۲

است زحل رصاصی و مشتری سپید است
میل دارد و مریخ ناری اللون است
و دری الکون عطارد چون آسمان میلش بزرق
است و جرمش در حرق نزدیکتر فلکی که بزمین است
فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره
پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک
مشتری پس فلک زحل پس فلک البروج که محل
ثوابت است و نهم فلک الافلاک است و کواکب
در ان تدویر است و سیر فلک تدویر در فلک مرکز
و طلوع و غروب و هبوط و صعود این جمله را شاخی است
معین و علامتی است مبین حسابی است راست
و مقدمه بری از کم و کاست محدثی است پدید آورده
قدیم و صنعتی است ساخته حکیم وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ
ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ پس چون زبانش از گفتار و جوارحش

۲۴۳

لَا تَعْذِلُونِي وَلَا تَلُومُوا أَغْنِكُمْ مِنَ الْسَّابِحَاتِ عِلْمُ التَّحْ
سرزنش مکنید
پدر که ناظر بصیر و خاطر باتر سلیم بیح
الآله فیه الشمس والبدر والنجوم الفلک
المستدیر سقف وهو بأرجائها یحوم
پس پیر کرمانی برخواست و غدار سخن بسیار است گفت
ای عمر فرسوده و عالم بیهوده بیچه هذیان نامعقول
است و عبارات نامقبول تبجیع کتبجیع المطوق
و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن
گشادن و از فلک هشتمین نواله دادن کار گزاف
گویان و لاف جویان است که درین میدان مسافت
بسیار است و آفت و مخافت بیشمار از ثری تا ثریا و از سمک
تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چند انکه خواهی
معقول و نامعقول و منقول و نامنقول است سخن شنوان
گفت حدث عن بحر ولا عجب ای پیر شید و ای

از فلک اجرامیست و ازان معمورتر در و با میست
که او را عالم صغری گویند و فلکیست که او را فلک
خوانند و فی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب ازان
عجیب تر است و این نهاد ازان بند گشاده تر
در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در ترکیب
هر جزوی هزار غرایب بی نفسی بود از معرفت نفس خود
و در هشتاد سال خدای عز و جل را نشناختن اما
علمت یا اکل الضب ان الکواکب قد احتجبت من عرف نفسه
ندانستی ای خورنده سوسمار بدرستی کواکب بقدر ردانشدیم ولکن شناسد نفس خود را
فقد عرف ربه پس گفتای شیخ چون تماشای اوقات
پس بدرستی شناخته خدای خود را
سعادتی و دانای اسباب سیادتی سیاحت
دریا و سیاحت پیدا بچه وجه اختیار کرده و صحبت
عصا و انبان و سؤال نان از چه افتاده شعر یا من یروم
من الاناس معیشة لم لا تروم من النجوم النیرة
ای کسی که طلب میکنی از مردم وجه زندگی چرا طلب نمیکنی از ستارهای روشن
شهدت علیک اذا بانک کاذب احوالک المختلفة
گواهی میدهد در بنوقت که تو دروغ گو هستی حال پریشان

المغبرة

السیارة المنیرة ... العارف ...
گردنده میگردد ای شناسنده ... آگاه
من شمسها و قمرها المتحیرة
از آفتاب ... برج ستارهٔ سوای ماه و آفتاب متحیر شدند
ای واقف از ستاره و از زیج معتبر لی علم گر
علم خیر و شر احوال غیب داده خبر خلق را و تو از کار
خانهٔ خود جمله بیخبر محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال آماده
نیست شخص ترا اینقدر هنر تا شناختی که جملهٔ صنع
بدیع اوست این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و محدود قدرتند هم شمس و هم شهاب هم
چرخ و هم قمر این نه سپهر و هفت ستاره بنزد او
چتریست بس محقر و ملکیست مختصر چرا از بند و گشاد
قاعدهٔ نهاد خود آغاز نکنی که از ترکیب انسان با ترتیب
آسمان حجب و اطباق و منازل شاق بسیار است
اگر تو از عهدهٔ معرفت یک عضوی از اعضای آدم و مختصر جزوی
از اجزای خود بیرون آیی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام
علم بر تو بازی نه بیا با سخن از یکتار موی کو هم

...م توکب ... ...هی و در صغر و ... بید
بنمائیم و بقوت کمال قدرت صانع مقرسم
جود چار طبع در وی تصویر و تقریر کنیم و ودایعه انبات
بیاذ به انبات در وی ظاهر کردانیم تا معلوم کرد د
که علم معرفت شعری نا دانسته بعلم شعری نتوان رسید
واین دقایق نا دیده حقایق نتوان دید فکیف ینال
البدر من هو قاعد و کیف تری النسر من هو اکمه سخن از سماک
بره کسی که نشسته باشد و چگونه می‌بیند نسر آسمان را کسی که کور باشد
وافلاک راندن و فسانه نا بوده خواندن کار عقلا و فضلا
نیست بیا تا لحت سخن از آلت سخن کوئیم و دقایق
باز جوئیم که چه خاصیت است درین کوشت پاره که
در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص جلود
انسان است درو مودع است تا بنعت مختلف
و اسامی نا مؤتلف از وی سخن معلوم و مفهوم می‌آید
که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون
لغت پارسی و رومی و حجازی و تازی و طرازی

...

و بشناسد که این عجایب و غرایب که در ترکیب
در ترتیب هفت آسمان نیست صد هزار شخص در یکد
همزاد متفق سال مختلف احوال مستوی قد مستمد
خد با چندین اسباب تشاکل و دواعی شمایل که یکی
بیکی نمانند و هیچ دو از یکدیگر باز نخوانند از روی کون
متحد و از روی لون متعدد چنانکه در صورت این تفاوت
هست در سیرت زیادت از آن هست الا آنکه
معاینه تفاوت اخلاق بی آینه احداق
نتوان دید که تفاوت اخلاق ایشان جز بمحک تجربه
و امتحان نتوان شناخت و من اعجب الاشیاء انی وجدتهم
وان کان صنفا بالسواء صنوفا فرب الوف لا تماثل واحد
فرید قد یکون الوفا و کم من کثیر لا یسدون ثلمة و کم واحد منهم
و بسیار را از بسیار نمیکیرند رخنه را
آدمی عالمیست از حکمت و اندرو صد هزار بند و کشاد
حق درین هفت چرخ بنهادست آنچه در اصل هفت عضو نهاد

[illegible] بجویم عقل و خرد: آنکه چشمش برین نهاد دقایق

[illegible] سد هر آنکه داند دید: کین بنا بیست کرده استاد

[illegible] هستی خویشتن بتاخت: بخدایی او گواهی داد

پس چون شقاشق شیخ کرمانی بحقایق و دقایق بدانجا پیوست

[illegible] طوفان سیل و مد بسر حد این حد رسید و خروش و جوش

اهل آن استماع و حلقهٔ آن اجتماع بدان پیوست

پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت و گفت ای

پیر حکیم فَوْقَ كُلِّ ذِي عِلْمٍ عَلِيمٌ این در نیکو سفتی و این سخن

خوب گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود

حاجت مردمان بدین علم بیشتر و بدین حرفت صنعت

احتیاج زیادتر پس هر دو از دایرهٔ اجتماع بشاهراه وداع

آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب پیوست یکی

بشمال رفت و دیگری بجنوب رباعی معلوم من نشد

که کجا بردشان نیاز یا چون گذشت بر سرشان

آرامگاهشان بختن بود یا طراز

حکایت کرد مرا دوستی که [illegible]

داشت و در رضا دمی در اخوت کیلی و صاعی و در [illegible]

ذیل و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فواید و اختلاس [illegible]

ربودن

خواستم که بصاحب محتشمی رحلت کنم و با اهل اجتهاد اقتدا

جویم و از افواه دقایق حرام و حلال بیاموزم سیما طلب

عِلْمًا نَافِعًا غَيْرَ ضَائِرٍ وَأَصْرِفُ عُمْرِي فِي طَلَبِ الْمَآثِرِ وَأُنْفِقُ مَالِي

دانش منفعت دهنده بی ضرر و صرف کنم عمر خود را در طلب بزرگیها و صرف [illegible]

فِي اكْتِسَابِ الْمَحَامِدِ فَإِنَّ حُصُولَ الْعِلْمِ أَعْلَى الْمَفَاخِرِ

در کسب کردن ستایشها بدرستی [illegible] بالاترین چیزهای [illegible]

ز بهر کسب زر در پای خود بیرون ننهم و لیک از قبل علم

در بدر بروم بهر طریق که موصل بود بعلم مرا بدیده

خاک بروبم بره بسر بروم باشتهای تمام بحرص

و آز و لجاج بچپ و راست بپویم بحر و بر بروم که قالب

بیعلم بیجا نیست و قلب بیعلم بی ثبات هر کرا کسوت

وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ در سر نیفکنند در عالم برهنه و درویش

معلوم مزین است و جامه که کهنه نگردد آنست که از
...ش مطرز است اول تشریفی که در نهاد آدم علیه السلام
افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامه
علم بود وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا و سرّ وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا
دانسته اند که اساس علم از مدار عرش رفیع ترست
و از قرار فرش منیع تر شعر اَلْعِلْمُ أَنْفَعُ فِي الْفَانِي
وَفِي الْبَاقِي وَالْعَقْلُ أَشْرَفُ مَعْجُونٍ وَتِرْيَاقِ
وَالْجَهْلُ دَاءٌ وَفِيهِ مُهْلِكٌ سَمِجٌ وَالْعِلْمُ أَصْبَحَ فِيهِ رُقْيَةُ الرَّاقِي
أَدِرْ عَلَيْنَا كُؤُوسَ الْعِلْمِ صَافِيَةً أَنَا عِطَاشٌ إِلَيْهَا أَيُّهَا السَّاقِي

پس در میان آنکه بحیث ور است میدویدم بشهر همدان
رسیدم مساكن الاماكن عامر الاطراف والاكناف آراسته
بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر مبارات او بجلّ
حقایق و مجارات سگان او بکشف دقایق در اطراف
بقدم اختبار میگذشتم و بساط او را بحدقهٔ اعتبار مینوشتم

دروی

... آرین تک و پوی و جستجوی
که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بجمع
آن بقعه لطیف رقعه در اثنای موعظت بود
و از ناهمواری اهل بدعت بتنگی آتش دعوی می
و خود را چون طاووس بر نظارهٔ کیان مفروحت
پس چون از آتش سخن بتفسید و از جادهٔ آزرم بخفت منبر دعوی
برتر نهاد و زبان دعوی بگشاد و گفت سَلُونِي عَنِ
الْمُغَيَّبَاتِ وَلَا تَصْمُتُوا عَنِ الْمُخَبَّآتِ بپرسید هرچه زیر
عرش ممجد است و زیر فرش ممهد مخدرات و مقدرات
از دیدهٔ من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه و پوشیده
رویان با من همخانه اند و نفور طبعان با من هم آشیانه
پیری از سوی دست راست برپای خواست و گفت
ای مدّعی منحول و ای طبیب معلول این چه دعوی است
بدین زرفی و این چه لافی است بدین شگرفی لَا تَجَاوَزْ
حَدَّ الْمِضْمَارِ وَلَا تَحْفِرْ حُفَرَ الْحِجَارِ کاس دعوی بدین پری

... از صنف دعوی سفیهان بصفت فقه فقیهان ای ...
... و چند مسئلهٔ شریعت که میان ابو حنیفه و امام شافعی
... راست و مردانرا در محراب و زنانرا در جامهٔ خواب
بدان نیاز و احتیاج است و دران گفتار لجاج نه
تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم است و قدم دعوی
نه قدم تقدیم و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ
کار ابلیس است و لاف همه دانی مایهٔ تلبیس چه گوی در نحو
مقتدی تیر رسد که او را حدث رسد برود وضو کند
و بمقام نماز باز آید اقتدا کند و بران نماز بنا تا نماز
وقت از ابتدا کند سایلی دیگر برخواست آواز داد ای
پیر گرم گفتار کبک رفتار بالا و الای این دعوی را
برهانی نیست و این مشکل را پایانی نه چگویی در مردی
که نمازی در شبان و روزی بگذاشت و ندانست
که کدام نماز است فتوی شریعت درین واقعه چیست
و موافق و مخالف درین مسئله کیست تا بدانی

صح ...

و در دانایی بگمان بر هیچکس نگشاده پس دیگری
داد که ای پیر همه دانی بدانکه همه دان ...
نیست و در عالم دعوی که کردی پیش ازین جای
این مقالیست که پیر عقل از افسر خاموشی بر سر
و لباس فراموشی در بر چون عندلیب چند ازین بانگ
نوایی و چون طاوس ازین رنگ نمایی از صفت
دعوی سفیهان عالم بصفت فقیهان آمدی چگوی در مردی
که در حریم احرام کاردی از دیگر محرمی بعاریت بستد
حلق صیدی بدان برید جزای صید برکه واجب آید
و گرفتن بدل خون کرا شاید و اگر بجای کارد و سنان
تیر و کمان بود چنانکه صید نفور بود و از رسیدن
دست دور صید را بزند جزای او برکه واجب آید
پس سایل دیگر سوال کرد و با پیر جدال گفت ای هر
سخن فروش و ای دیگ پر جوش و ای مدعی بی

علوی در مردی که هشت زن را گفت که
[illegible]ماه دور را از شما زنی کنم یکی از آن دوگانه بطلاق است
[illegible]س هر هشت را از پس یکدیگر نخواست و در نکاح هشتگانه
دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت
ازین هشت صفت کیست چون جوش سائلان فرو نشست
و پیر واعظ از خروش سائلان برست ساعتی اندیشه کرد
وگفت سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش
تیز تر نباید شد و از تیغ بی آزرم تر نباید بود ازین سؤال
نتوان کرد و نیکوتر ازین فایده نتوان کرفت که نه
این سؤالات از دایره اوهام و افهام بیرون است
و نه از حد و اندازه افلاک افزون با و از چند خروشید که نه
کیمیا فروشید و سالهاست که عنکبوت بر در و دیوار
این اَوْهَنَ الْبُيُوتِ می تند و بهایم طبیعی ازین خوید ریعی میچرد
این متاع کاسد فاسد در جیب و آستین تو طراوت

بیژن

ارمغان
داده و این علکی است و ولایت ما نیز پیره
و صورتیست که در محلّه ها کودکان نمایند تعلّل
کار کودکان بی تمیز است خاموش باش اَلصَّمْتُ مِفْتَاحُ
الْأَمَانِ اَلْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ و آهسته باش شعر فَأَيْنَ نُجُومُ
خاموشی عجله کردن شتابکاری
الْجَوْ مِنْ كَفِّ قَابِضٍ وَأَيْنَ هِلَالُ الْأُفْقِ مِنْ جَيْبِ دَائِبٍ
آسمان از دست گیرنده و کجاست هلال کنار آسمان از گریبان طلب کننده
فَقَصِّ عَنَانَ الْجَهْدِ فِي طَلَبِ الْمُنَى فَلَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا قَدْ غَيَّبَتْ
کوتاه کن لجام کوشش را در طلب آرزوها نیست مر آدمی را
که نعمان آورده و این نادره ایست که بکرمان بی نعمت گیرم
که جواب این سؤال شنوی تا بجنگ بگروی که تا زنی و
منشوز و در همه زبانها مذکور و در همه دفاتر مسطور است
و دیگر در مجارات فقها و مباراة علما مذکور اما برند
و ارتجال و بروز و استعجال این چهار مشکل انفصال کم
چنانکه با دقت او شوری بخشد و با رقت او موری
اگر منبر دعوی برتر نهم و بر سر هر عروسی دو افسر نهم دامن و تو

[illegible]
حجازی این عروس را بیارایم و بار بنظم دری لفا
پیرهٔ زیبا بخشایم و درین دو قباج و دو واج خطاره کنا
بمانیم شعر اذا خاف من حدثٍ لاحقٍ فبان من
القوم حتی طهر ففی قول نعمان یبنی الصلوة
وعند محمدٍ کذا واشتهر فلیس البناء
له بعدما یعود علی حاله واستقر وقاضو
ابو یوسف قوله علی ضد قولهما واختصر و اگر جمع لغت
عربی ندانند و دقایق علم و ادب نشناسند این ورق را فرا
گیرم و بلغت عجمیان ای نماز ب چون مرد ترسد از حدثی
کو قند و را بهر وضو از مسجد خود را جدا کند بر قول بو حنیفه
و شیبانی آن زمان باید که آن نماز ز سر ابتدا کند زیرا
که نزد این دو امامش مجال نیست کو آن نماز را بامام
اقتدا کند پس نماز بر روایت بویوسف فقیه او هم بران تمام

کند دارد

ور عونت القا جواب آن بلغت بلحان
ورا زبان کوشد از شعر اذا فاته فرض لیوم
لیلةٍ ولم یدر ما هو کیف یصنع اذا ذکر علی
نعمان ویعقوب بعد بیتم صلوة الیوم واللیل اذ خص
وعند محمدٍ یقضی عن کل فرضةٍ بمثلٍ له فی الحل والعد
والخطر وعن زفر یقضی من الکل اربعا ثلث قد ابو فیه واختصر
پس عمان بیان از لغت عرب بعجم یافت و از ثنای
حلهٔ بنوای اهل کله شتافت و کتب فوت شد
مرد را بروز و شبی یکنمازی نداند او که کدام نزد نعمان
و نزد بویوسف شب و روزی کند نماز تمام
باز نزد محمد ابن حسین دیگر آمد جواب این احکام
دو کند از دو بفجر و چار بظهر عصر را چار کاه بی و سه بشام
باز نزد زفر دگرگون است این نمازی که فوت شد
ناکام چار رکعت گذاردن باید سه تشهد درود

ل غایب و طارد فانی مسئول و مأمول و لست

ل پس گفت شیخنا هنوز مسئلهٔ آخرین تو

ت و شراب سیوم در دست ساقی این جم

ع بی طرب است و این چه شادی بی سبب هنوز

ماه علم در پردهٔ جهل است و این دو مسئله که کفتی کودکانه

و سهل بیر چون رعد بغرید و چون برق بخندید و گفت

اَلفَیتَ فِی الجَوابِ طَوراً راسِیاً ذکّرتنی طعن

وکنتُ ناسیاً بکیر تبری برشانه سؤال وتبان

شعرفنی اذا جرّبتَ حالی وتمدحنی علی حسن المقال

وتعلم ان بحری فی التطام سیقذف بالجواهر واللآلی

پس آنگه این بیتها اغاز کرد و در نظم باز گفت بکیر جواب

سؤال شعر و بیدیر شعر و محرم غاد بوسط

الحرم من محرم سیفا لذبح الغنم ولو مکان

السیف یعطی محرما قوسا معارا او اصلا بالا

فقال

وفی معبر القوس کل المعز فتستعیر السیف

غادم اذ هو بالتسبب مثل المحرم

پس از گفت کرخیان بعبارت بلخیان آمد و گفت

بیت محرمی در حرم زه همچو خودی عاریت خواست

کاردی و بداد صید مذبوح شد بدان آلت تو چگویی

جزاش بر که پیش اگر جای کارد تیر و کمان داد و این صید را

زد و زاو افتاد اندرین هر دو حکم شرع بدان و فرمان

کرد حکمت استاد اول ز مستعیر جوید غرم آخرین از

پس پیر همچون بحر ذاخر در جواب مسئلهٔ آخر شروع کرد و گفت

بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک است و در موضع خود

شریف و باریک افهام عوام بدقایق آن نرسد

و اسماع خواص حقایق آنرا ادراک نکند شعر

ثمان من النسوان قد قیل کلما تزوجت

منکن اثنین مقدرا مطلقة احدیهما ثم بعد

...ت حلالا وفي الاثنين صاد مخير

...ر اسپ تازی پیاده شد و بر مرکب رازی سوار گشت
...ن ابیات بر سبیل ارتجال بگفت بیت مردی
بهشت زن ز سر بخردی بگفت هر که یکی نکاح کنم زان
زان یکی طلاق هر هشت را بخواست پراکنده پیذخوان
زینها کرا وصال بود یا که را فراق در حکم شرع اول
و هفتم روا بود هشتم محرم است برین شوی در عراق
پس در سه و چهارم و در پنجم و ششم ثابت بود خیار
مراو را باتفاق پس چون پیر واعظ ترتیب و ترکیب این
مسائل را جواب و آنچه گفت بر وفق صواب گفت
از چپ و راست نعرهٔ احسنت بر خواست از خلق خروش
و خروش بر امد هر که را خرقه بود در انداخت و هر که را کیسه بود
بپرداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز با زر و جامه
و آلت دمساز شد و با یسار و غنا انباز گشت چون از

در عمامهٔ غمام رفت و چون ستاره در جامهٔ ظلا...
سخن متبرک او شنیدم و چهرهٔ مبارک او ندیدم رباعی م...
من نشد که بران پیر گوژپشت گردون چگونه راند سخن
نرم یا درشت دهر مزورش بخطا برد یا بچین چرخ
مشعبدش به بلکد کشت یا بهشت

حکایت کرد مرا دوستی
که در مروت یگانهٔ دهر بود و در فتوت نشانهٔ شهر که وقتی
از اوقات بحکم اختیار را غیر اضطرار از خطهٔ نجاب
ببلخ افتادم و رخت غربت دران شهر و تربت نهادم
خواستم که بطریق سفری و راه گذری آن بساط را بسپرم
و بران خطهٔ مبارک بگذرم که از وکر (آشیانه) و تاق (خانه) بسفر عراق
افتاده بودم و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم
نخواستم که اقامت بلخ قاطع این مراد و دافع
این میعاد آید اما چون از مغان (پایان) بدروازه رسیدم

روضهٔ معمور مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله

هوایی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه

...ن نهاد و سرشت مگر روضه ایست از روضهای بهشت

در حیرت و دهشت آن ریاض و حیاض و ازهار و انهار

و اشجار بماندم و پنداشتم که در تصاویر ارژنگ و تماثیل

مانی میکرم و در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره میکنم و می بینم

رأیتُ أزهارها بالطلّ ممتزجاً كأنّها خدُّ حورٍ حفّ

بالعرقِ حسبتُها جنّةً في الحسنِ طيّبةً أغصانُ أشجارِها

موشّيةُ الورقِ نسيمُ سَحَرِها مسكٌ وتربُها كأنّها عُجِنَت

بالعنبرِ العبقِ از غایت نزهت و خوبی و دلکشی پنداشتم

که جنّت عدن است از خوشی درسر کشیده شاخ شجرهای

او حلل در بر گرفته خاک چمنهای او وشی برگلبنان گنبد

اخضر نهاده او گلهای گونه گونه زخیری و آتشی گفتی

زبانهای تبتی همی جهد بادی گران بجستی در صبح و

... و آب او مشک و کافور خنک آنکه مسکن ...

دیار ردارد و مقر ... درین مزار سازد با...

که چون رسیدی با نهار و غدیر و خورنق و سدیر نشستن

و آرام گیر لقد سقطتَ على الخبيرِ والقصَّ السكبَ على الحزينِ

پس اندیشیدم که همه این انهار و ازهار و اثمار سعی

نصیبهٔ قوت طبیعی است از عالم جسمانی بعالم روحانی

باید افتاد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون با

نهاد و از خانهٔ خاکی بمرحلهٔ فلکی باید رفت و از دواعی

شیطان بدواعیهٔ ملکی باید خرامید که همه رنگ

و بوی و جستجوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که

رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی مؤنثان

است مرد صاحب فرهنگ باید که به بوی و رنگ

مغرور نگردد و بنمایش و آرایش مسرور نه باشد تا

این اطلال را بر سنگ امتحان بیازماییم و بکاس

سازم تا این درشت و نرم از تو
بونه بیرون آید اگر قالب با قلب و صورت
ی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود
پای فراز سفر بعزم اقامت درین دیار سلیم و سلامت
بگشایم و اگر این گلها را با خار آویزشی باشد و این
نسیمها را با سموم آمیزشی مرکب بمنزل دیگر رانم
و بیت نقل و تحویل بر خوانم بیت پایم چو بسته نیست بخاک
سفر کنم که باد و نسیم بهاری بمن رسد در تربتی نهم
رکتف بار که اندرو هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در بیشه شکار کنم کز فوایدش روزی هزار گونه شکاری
بمن رسد ساکن شوم چرا بزمینی و خطهٔ کز بود او مذلت
و خواری بمن رسد دانستم که این معنی تجربه و امتحان
حکیمان و اختبار جلیسان و انیسان راست گردد
پس روی از نظارهٔ اطلال تجربهٔ رجال آوردم و فرقه

از قرّ

میسر ودم شعر ما بلدة تربها افضل علی بلد
الّا بیت الله والحرم فانّها فضّلت من بین سائرها بحجر
و الاسود و المقام چون با اجناس ناس مجانست و مجالست
و استیناس روی نمود و بر وشنایی آشنای مباسطت
و مخالطت ظاهر گشت و معلوم شد که بلهٔ صورت
درازای بله معنی حقیقی دارد تمام و قصوری عام صورت
دلفریب عروس با جمال را با آرایش خال و خلخال حاجت نبود
شعر فی الحسن منه و عن کل تعلیل و عن تکلف
ترتیب و ترتیل احلی الحلی حلی لو ظفرت به
اغناک عن کل تجعید و تکحیل
الحسن اغناک ادناه و ایسره و عن
کل وصف و تشبیه و تمثیل آغاز از مکتب ادبا و مجلس علما
کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در
کهف امتحان سگی نیارزد که العوام کالانعام از ستوران

...صف اخص الخواص و اهل اختصاص آمدم هزاراد
...ی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی منصب و واعظ
...بیت و خطیب لبیب دیدم هر یک متقلد بمنصبی و متفاخر
بنسبی هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی از پیران
متطلس و جوانان متلبس و واعظان شیرین زبان و مناظران
نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان متبحر متبحران درجهٔ فتوی و متقیان
قدم تقوی بیت هر یک از غایت ترفع قدر همچو صاحب
بزرگ صاحب صدر صوفیان صاحب مجاهده و مقامات
صاحب مشاهده مجردان کوی طریقت و مفردان راه حقیقت
بیت همه چون بایزید صافی دم همچو شبلی همه عزیز
قدم چون بمجمع خاندان نبوت و مترفعان ابوت
و نبوت بگذشتم ساداتی دیدم بافعال اسلاف خود
مقتدی و بانوار اجداد خود مهتدی هر یک از
نصاب و منصب نبوت میراث خوار و کیسه دار

جمعی از ایشان و فوجی از ایشان آسخی
تکلف هر یکی چون سپهر ثابت رای
هر یکی چون ستاره راهنمای طبعشان در کرد
طلب لفظشان در حدیث روح افزای مایه
دار سخا و علم علی یادگار رسول بار خدای چون
بخلوتخانه مناجات و آستانه عباد در راه یافتم و حدت ثبات
خاصان شتافتم در هر کنجی گنجی یافتم آراسته و در هر زاویه
خزانه دیدم پر خواسته حمالان کوه وقار و حلم و سیاحان
دریای عمل و علم هستی هر دو عالم درباخته و با سرمایه
نیستی در ساخته سفر آخرت را زاد زده و حطام دنیا
پشت پای علم بی نیازی بفلک افراشته و حدقه
تیز بینی بر سمک گماشته بیت کرم بازان عرصه تجرید پاک
بازان رسته افلاس همه هشیار شوق بی خور و
خواب همه مستان عشق بی می و

روی و کز انفاس پس گفتم یکی بمرحلهٔ نهفتگان
حمله خفتگان بگذرم که نقبای این بساط و رقبای این سماط
ایشانند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده کردم
از شهدا و سعدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما و کبرا که ذکر
زندگانی بر طاق نسیان نهاده‌ام و مدتی در ان تک
و پوی افتاده‌ام روضه‌های بهشت‌آئین از خاک و خشت مشاهده
کردم چون از فرض و نافلهٔ این قافله پرداختم و رایت
استطاعت برافراختم خود را بر رستهٔ عوام آوردم و بمجمع اقوام
گذر کردم بهر طرف که رسیدم پنداشتم که واسطهٔ قلادهٔ شهر
اینجاست و موضع اجتماع و انتجاع اینجا از غایت ازدحام
اقدام مرا اقدام را مطابق بود و اندام مرا اندام را معانق
همه قدمها از یکدگر گذشتگی و همه سینه‌ها بر پشتها متکی تا تمام
لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان عصای
لاحقان صوفی‌وار همه زاویه بر کنار یکدگر و ترکی

و هر یک در کسب و کار خود آویخته چون دشت
و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی و قاصی و
و خطائی و بطائی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت
جامه‌پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش جمعی
چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در پلاس
تصلف بر هر قدمی لاله‌رخساری و بر هر طرفی مشک
عذاری چون آسمان شب آراسته و چون آفتاب روز
ناکاسته بیت شهرستان از خوشی چو خلد برین رویشان
از کشی چو حور العین تیره از رویشان بدور و نجوم خیره
از زلفشان زمان و زمین همه آراسته بزیور سنت و جماعت
و متحلی بحلیهٔ بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ و
متدینان یک سنگ بوی بدعت را بمشام ایشان مجال
و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان متعرض
لوح توحید را در عهد مهد از بر کرده و دواج اوامر و

ز قلب آمده و از مقام صلب در دین صلب این خود
ـت رجال و نعت اهل مقال و قصهٔ دستار بندان
و فسانهٔ خردمندان است که گفته شد سخن قسم دوم
ناگفتنی است و نهفتنی و در آن حدیث ناسفتنی کز حکایت
جمال و وصف کمال ایشان جز با جمال نباید راند و نعت
موی و صفت روی این محجوبان عصمت بر زمرهٔ نامحرمان
جلوت نشاید خواند شعر دَع ذِکرَهُنَّ فَفِی
التَّذکارِ آفاتٌ و لِلتَّذکرِ ازمانٌ و اوقاتٌ
فَعِندَهُنَّ لِهذا نَومُ خائبةٌ و بَینَهُنَّ لِمَن یَهوی مَخافاتٌ
که اگر اسم وصافی بر نظم این قوافی شنید نقاد در
صحرای فضیحت افتد که عشق رنگ فروش دیده را
از گوش باز نشناسد هرچه بطریق دیدن اثبات کند
بطریق شنیدن همان اثبات کند که عندلیب عشق
بر درخت سمع و بصر یکسان سراید و بدام سمع و نظر

بصر در قبول فتوح عشق هم صبوح
سخن با پرویان بعبارت قلم بیهوده گویان
پویان عشق جویان افتد فانَّ العشقَ اوَّلُه حدید
آخره ملام و اگر در این سخن باز شود ترسم که رشتهٔ
حدیث دراز گردد و قامت مقالت بسآمت و ملالت
انجامد بیت از طبع ملول تو چنان ترسانم کین قصه بشرح
گفت می نتوانم چشم بد از خاک پاک چنین شهر مکفوف
باد و از این ولایت ملفوف و دست نوایب
و مصایب از وی مصروف چون از منظر اعتبار
بحجرهٔ اختبار در آمدم و در اختیار چار فصل در کوی هجر
و وصل هر یک را امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار
غار و دوست یکپوست و صدیق صادق و خلیل موافق
و خل مطابق یافتم در اثنای امتحان این مقال بر زبان راندم
و این قطعه را از دفتر دل بر خواندم قطعه یا ارضَ بلخٍ و ما

در ذکرها علی طرب هات الاحادیث عن بطحا
عن تعهّاد رهط مکرمة لا تبخلوا علی العافی باقوات
وان کنت عن مرعاک مرتحلا فمن لترابک آیامی واوقاتی
وانما سرت من شام ومن یمن یأتی علیک مدی الدنیا تحیاتی
در مدتی که دران دیار میمون وباغ همایون بودم سالی
بی مضیف تازه روی وبی میزبان خوشخوی نبودم
از نعم وآسایش کرم داشتیم پنداشتم که در خانه وآشیانه
خویشتم وضیف ونزیل آستانه خویش شعر حسبت انّ الله قوم
دیاری وساکنها جیران بیتی واعمامی واخوالی اصبحت فیهم
عظیم القدر ذا خطر وحفّتهم برخیّ العیش والبال
چون مدت سالی بچنین حالی درین شهر عالی بسر آوردم
عزم سفر قبله جزم کردم چون مولودی که از کنار مادر وا ماند
واز نعم بستر وبالین جدا گشتی تیره وتلخ وسینه پر از
عشق دوستان پر غمهای دل از شمار گذشت

از ان

ز هجر یاران چه غم جانی ودلی با آتش غم
منزل عزیزان صدیمین ور دیده خیال روی شان
میرفتم وباز پس مینگریستم واز فراق آن خاک پاک
در عقیده آنکه چون از سفر کرخ مجلات بلخ بار رسیم
میخ خیمه اقامت آهنین کنم وخلوتخانه لحد در خاک
آن زمین باقی عمر دران حضرت با نصرت گذرانم
ونقض محیای ومماتی تمامی نکنم بر خوانم چون بر منوال
این عزیمت در مهد منازل بخفتم وخاک مراحل را
بدیده برفتم از دیار رقة الاسلام بمدینة السلام
شتافتم وبرکات آن خاک دریافتم چون موسم حج الاسلام
آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام نهادم وبر آن حرم
کرم وخاک پاک وتربت بارتبت رسیدم وشطر
رمی جمار وتقبیل احجار بجای آوردم وطواف حرم وغسل
زمزم نمودم واز محرمات حوزه وکرده استغفار کردم

ت کردم و خرابیهای خانهٔ عمر را عمارت خاک
[رو]ضهٔ مقدسه را کحل دیده ساختم و در فرض و نفل این
[خ]دمت بسر داشتم گفتم که به بیت المقدس که مرقد و مضجع انبیاست
و مبیت و مقیل اصفیا گذری کنم و بران خاک نورانی و تربت
روحانی نظری بود که لثام ایام از چهرهٔ وقاحت من برخیزد
و غبار خطیئات از جلد نامهٔ مدبوغ من فرو ریزد این بغیت
نیز بِیَسیرِ الأقدامِ وجَرِّ الزِّمامِ میسر شد در اثنای این قعود
و قیام و سیر و مقام دو سال تمام این چتر منور زر اندود
اخضر و اغبر افلاک و خاک را پیمود و دو نوبت خورشید
صاحب عمل بنقطهٔ حمل رسید و آثار سعود و نحوس بواسطهٔ
خنوس و کنوس این قاهران مقهور و جابران مجبور
در عالم ظاهر شد گاه غمام خریفی بی غم میگریست و گاه
برق طبعی بی طرب میخندید گاه بلبل مقبول از سر فضول
وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در فراق باغ

برق در تبسم و که ابر در گریست اندر دهان برق گ[...]
و آن نماند و ندر دهان خلق که این مرد و آن بزیست
این را حیات کوته و آن را امل دراز این را حساب بحد و
وانرا شمار نیست ای اشکال بو العجب همه دریکدگر زده کس در
جهان بدان که غرض در میانه چیست گفتم نباید که
این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده گردد
و خیال عشقبازی حریفان ملخبایان بحریفی راه و رفیقی منزل
میرسید و پیوسته بسر بالین دل می آمد و میدوید عنان عزم
بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند در ان طریق بار یافتم
دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی
بصوب خراسان آوردم چون بسرحد آن ولایت رسیدم
از وردان بلخ دگر گونه شکایت دیدم و دیگر نوع حکایت
شنیدم وَمَن یَسئَلِ الرُّکبانَ عَن کُلِّ غائِبٍ فَلا بُدَّ أن یَلقی
کسی سوال از قافلها از هر ... ناچار راست گر یابد

...عشوق...

...ق عهد گذشته و ایام نوشته است آن همه نسیمها
...موم بدل شده است و آن شکرها بسموم عوض گشته از ریاحین
...این بجز خار نیست و ازان اقداح افراح در سر جز خمار نه
معشوق را در لباس خواری و جامه سوگواری شاید دید
و مرتع و مربع یاران در خلقان بی مرادی مشاهده باید
أمن أم أوفى دمنة لم تكلم گفتم چشم بد کدام ناظر
بران ریاض ناظر باز خورد و کدام سموم نفاق این نظام و
وانتساق از هم جدا کرد گفتند که ای جوان طوارق حدثان
و نوازل زمان از جنس این تصرف بسیار است و امثال
این دست برد بیشمار و ان الدهر ظلام غشوم و لیس
البیان کالعیان بران تا بدانی و برو تا به بینی که ذکر عاب
از جمله معایب است پس روی براه نهادم و عنان تفا
قضا دادم منزل بمنزل در طلب مقصود مفقود می آمدم تا

اشجار و اغراس را منکوس دیدم و آن همه احوال را
درختهای خرما نگون
سحری نکهت گل طری و رایحه بنفشه طری نداشت و د
تازه
صحرای طراوت رعنایی نبود و در سمن بوی رایحه طیبی
و نه در گل بهاری بوی نافه تتاری سباع دران ربع
خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور عالیه
او چون قبور بالیه شده و مرابع پرنگار آن مواضع اعتبار گشته
منازل
و مساکن معلوم چون اماکن مذموم منزل ارتحال و انتقال کرده
گفتم ای بهشت مستدبران دوزخ متحیران چون شدی
وای جنات تامیران از کوات مسکن اسیران چون گشتی
فقد طوالک الدهر سرا و جهارا و اتاک الامر لیلا و نهارا
بدرستی پیچید ترا زمانه به پنهان و آشکار بر تو آمد
چون مزار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم
و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی
باز نیافتم آنرا که دیدم همه رنجوران ضرب قهر و محموران

بلباس بینوایی وهمه متنعمان در صورت کدایی مهجوران
ـت نوایب؛ ومجبوران صولت مصایب؛ تا روزی
ان تک وپوی وجستجوی بمحلتی از محلات؛ وطرفی از اطراف
آن شهر رسیدم؛ که ازدحام عوام آنجا بودی؛ جمعی دیدم
چون بنات النعش از یکدکر دور؛ ورنجور ومهجور ومخمور کرد آمده؛
پیری نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده؛ دران اطلال
می نگریست؛ وبران احوال می کریست؛ واین ابیات روایت
میکرد؛ واز ان داستان حکایت؛ شعر: هِيَ الْأَرَاكَةُ
اینها درخت مسواک
وَالطِّرْفَانُ وَالْبَانُ؛ مُخْبِرَاتٌ بِأَنَّ الْقَوْمَ قَدْ بَانُوا
ولز دبان است خبر میدهند بدرستی قوم جدا شدند
فَلَسْتُ أَدْرِي وَخَيْرُ الْقَوْلِ أَصْدَقُهُ؛ خَانَ الزَّمَانُ عَلَيْهِمْ أَمْ
میدانم ام دخوبتر سخن راست تر او ست خیانت کرد او زمانه روزگار
هُمْ خَانُوا؛ يَا رَبْعِي كَيْفَ أَحْبَابِي وَأَيْنَ هُمْ؛ فَاقْرَأْ سَلَامِي
او با خیانت کردند ای منزل چکونه است دوستان من وکجا هستند بخوان سلام مرا
عَلَيْهِمْ أَيْنَمَا كَانُوا؛ پس بر کفت ایجوان مسافر مدتها درین قدیم
بر ایشان هر جا که باشند
الایام با این مشعر الحرام عشقی باخته؛ ودرین میدان اسپی تاخته؛

که صفای مهر یاران در صفات پدید آید؛ ووفا
دوستان بعد از وفات ظاهر کرد؛ درین خارستان
تو مینکری هزار هزار نگارستان پیش بوده است؛ ودرین
خاک که قدم همی سپری هزار هزار سرو مستوی قد؛ مورد
خد؛ ماهروی؛ مشکبوی؛ پیش خفته است؛ در هر قدمی زلف
مشکین بویی است؛ ودر هر بدستی خد ماهرویی؛ هر خرابی
وجب
ازین که می بینی آشیانه سلوتی وخانه خلوتی بوده است؛
روی برین خاک نه تا نسیم حسن عهد بمشام تو رسد؛
وبکوش دل استماع کن تا آواز مَرْحَبًا بِالصَّبُوحِ؛
وَاَهْلًا بِالْفُتُوحِ؛ بسرت آید؛ ب از خاک اگر جلا کنی
نیک آیدت؛ ازبسکه خفته اند دران ساده شکران؛
در هر کامی ازین خاک جای مانده است؛ ودر هر قدمی محل
فائده؛ سر تا سر این ویرانه محل خمر وخمخانه بوده است؛ ومحل
پیاله شراب
سماع وترانه؛ اینهمه خارها از گل رخسارها دمیده است؛ واینهمه

مساجد متبرک است و چندی ازین خرابها معابد
بارک هر جای که تو پای نهی سجده گاه زاهدان است
انجا که نظر میکنی بازیچای شاهان هزار شاه درین
خاک شهید است و هزار عابد درین رشته عبید اخوان
اگر سر این دید و شنید داری بنشین تا ماتمی بداریم و حقی نکردیم
مر این کرام خفته را اندا حی کنیم و این اطلال رفته را نوا
و اگر نه بی عشق شیدایی مکن و بر خیره رعنای که غمام
صباحی و ظلام رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بس اند
مَحَا الدِّيَارُ فَإِنَّهُنَّ قِفَارٌ كَمْ اَقْفَرَتْ بَعْدَ الْاَنِيسِ دِيَارُ
محو شده است پس بدرستی اینها خالیند بسیار خالی شده بعد از رفیق ملک
گفتم سبحان الله این چه رحمت است بدین محکمی و این چه جراحت
است بدین بی همتی گفت از امهات نوایب
شل این مصایب بسیار زاده است و دور گیتی و جور
عالم جافی مثل انچنین غطیات نا موافق بیشمار آورده
فَلَسْتُ اٰخِرَ مَوْقُوفٍ عَلٰى دِمَنٍ وَلَسْتُ اَوَّلَ
پس نیستم من باخر ایستاده بر کهنه منزل و سرگین زار و نیستم من باول

که بس سوخته و افروخته و زار و نزارت می بینم گفت
عهد یاران خفته و دوستداران نهفته در شریعت و طریقت
مندوب و محبوب است هر که را حقوق مجالست عزیزم و اردا من
نگیرد کریم و ارزمیر در خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده و مربع
و مرتع این دیار عرصه بازی و میدان اسب تازی من
ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک پاک سر در طی کفن بقا
کشیده اند و از حوادث شربت فنا چشیده اند اگر غایبند
ذکر ایشان حاضر و اگر مرده اند نام ایشان زنده پس این ابیات را
با چشم گریان و سینه بریان در تکرار و گفتار آورد شعر

وَكُنْتُ صَحِبْتُهَا وَالْعَيْشُ حَوٌّ فَبَيْلَ مَوَاقِعِ الْقَدَرِ
بوده ام من در ایام وی و ایشان هنوز تازه بود پیش از وقوع تقدیر
الْمُتَاحِ خَصِيبُ الرَّبْعِ اٰهِلَةُ الْمَغَانِي نَضِيرُ الرَّوْضِ
مقدر کرده شده و فور نعمت بود در منزل و صاحب اهل بود منزلها
ضَاحِكَةُ الْاَقَاحِي نَعِمْنَا فِي ظِلَالِ الْعَيْشِ دَهْرًا
خندان بود گلها و برخوردار شدیم در سایه زندگانی روزگار
اِلٰى ظِلِّ الرَّوَاحِ مِنَ الصَّبَاحِ وَقَدْ وَدَّعْتُهَا وَالطَّرْفُ
تا آخر روز از صبح و بدرود کردم او را و چشم
بَاكٍ وَفِي الْاَكْبَادِ اٰثَارُ الْجِرَاحِ فَكَمْ غَادَرْتُ فِيهَا مِنْ حَبِيبٍ وَكَمْ وَدَّعْتُ
گریان بود و در جگرها اثر زخمها بود پس بسیار بجا گذاشتم در انجا از دوستان

معکوف

محبوبهای نمکین و بسیار چشم که گوشه اشتها سیاه بود و روی بوسه داد

ابیات لطیف برخواند نعره چند برزد و دران اطلال حالی

سوم بالی چون باد کام برداشت و چون خاک مرا بگذاشت بعد ازان

بکرات و مرات بدان فراز فراز رسیدم ازان پرنده اج

نواح اثر ندیدم و خبر نشنیدم رباعی معلوم من نشد که بر ان

پیر سالخورد دهر مشعبد و فلک بوالعجب چه کرد درکار

روزگار کجا دید زهر و نوشش در کاسه سپهر کجا خورد گرم و سردش

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت مهد صغر داشت

و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای

عالم غض و طری بود و بساطها مون استبرق و عبقری

وردای دمنها کحلی و عبهری و وطاء چمنها خیری و معصفری

بیت از برگ گل بسیط زمین را بساط بود در طبع

باد صبح چو باده نشاط بود در شیشه می چو دلبری اندر نقاب

بود در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود در وقتی که عالم

تبتی

گذرنده — بمعنی آینده و رونده نیز آمده است

مجتاز و طاری با آمل و ساری گذرم افتاد نه بر

اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت گفتم آب این

را چشیدن و این طرف بزرگوار را بطرف اعتبار روا خلیک

دیدن کاری عظیم و دولتی جسیم است چون روزی چند

مقام افتاد ناگاه حلق در حلقه دام افتاد بیت

هرکه با عاشقی ندیم شود گرچه طاری بود مقیم شود

ای بسا صاحب ردای سفید که درین غم سیه گلیم شود

حتی ما اقطع لیلتی بنجیا الکم وآمل کفی طالبا لنوالکم

ودنوت ارض من لبنی لدنوکم وهجرت دار اقامتی لوصالکم

و نزدیک شدم تر زمین خواری برای نزدیکی شما و دور شدم از خانه نشیمن

شما

برای

سبب این بود که روزی در بازار طرایف فروشان اطراف

بطوایف میگشتم و معلمات طرایف میگشادم و میجستم

ناگاه شعاع نظر مشاع بر رویی افتاد که از ماه با جمال تر

و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون

فصل بهار با هزار رنگ و نگار و چون بتخانه چین با هزار

۱

... بی تاب ... زری

...ن سیم خام و طرّه با هزار چیم و لام عذار چون بنفشه

...سن دمیده و عنکبوت عارضش بر برگ یاسمن تنیده

بیت بنفشه گون شده پیرامن خدّ سیمین پوششش دل اندر

خط حیرت مانده از خال بنا گوششش عیان سیمی و دو گوی

خوشاب از درج یاقوتش نهان یکنیمه خورشید اندر طرف

شب پوششش دل اندر نازنش شادی و جان در سوز غمهاش

از ان مژگان چون نیش و از ان لبهای چون نوشش بر لف

و چشم در پیدا پریشانی و بیخوابی ز فعل باده دی و ز خمار

مستی دوششش گفتم در ای و میای که خانه عقل ورای

گرفتی و نانشسته جای کردی پشت بمسند نازبازده

که صبر را پشت بشکست و تو خوش بنشین که عقل رخت

بربست بیت توا فزون شو که شخص صابری بکاست

تو خوش بنشین که عقل از خانه برخاست همه ابدل

اتمام

با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دا...

غم نه بوقت روی بنهادی بیت بی عشق

با چندین غم عشق چه درخور بود ت ندانستم

جرعه را جامی در خم بود و این چینه را دامی در دم

خواستم که دیده را از نظر دوم بگردانم و لا تتبع النظرة الاولى
تابع مشو بنگاه اول

بر خوانم اما سلطان قوت نفسانی رابطه مطیه

روحانی گسسته بود و شیطان شهوانی بر مسند ملک

سلیمانی نشسته بلقیس بلبیس هوا چون اشکال اقلیدس

مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل دانستم که روزی چند

درد دور آسیا باید بود و کامی چند غمخوار آب و گیاه

با خود گفتم که با خصم معربد باید ساخت و غریمی

محابا را بباید نواخت با این قهر و جبر بباید کوشید و بسی

زهر بباید نوشید بیت زان پیش که نزد کینه بازد با تو

در سازند بدان که او نسازد با تو بحیله از کار مکر ز المحتال
حیله کننده

...عتی اندیشه کردم خود را اسیر پیشه کردم زهر این
...یت نوش کردم و بدو دست آن غم را در آغوش
...ن غاشیه را بر دوش نهادم و عاشق وار ندا
در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و این درع قهر و جامهٔ
صبر پوشیدیم بیت بارانی عشق تو چو کردیم شگرف
خواهی همه باران شو و خواهی همه برف پس از کوی
توکل براه توسل باز آمدم گفتم درین طریق بی یار رفیق نتوان
بود و درین غار بر مار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را
ازین ظلمات با آب حیات بردی و ملاحی بایستی
که ما را ازین غرقاب بساحل نجات آوردی که این
حادثه چون جذر اصم دری ندارد و این حکایت چون
دایره پرکار سری نه بیت یکدم نشد که چرخ زیروزبرم نداشت
جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت بی سر شدم چو دایره

پایان [illegible] سخن را [illegible] عشق [illegible]
خطر درین تأمل که آن آفتاب جمال و ماه کمال از...
وصال بمغرب زوال فرو شد و صبح وار جانم برآمد
جان روی بتافت چون بره روی نهاد پیر رفت
و دل اندر قدمش می افتاد گفتم اندر شرع عشق تکاسل و
تغافل نشاید و عاشق بیدل را جز بجا صلی حاصل نباشد
عاشق را جان بر دست باید و مرید عشق را حلق اندر دم شست
کامی چند بر باید داشت و میلی چند بباید گذاشت
تا ببینم که این اختر را برج کدام است و این گوهر را
درج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگرد و یا بازی
بدین تیهو باز خورد که متاع طبلهٔ عطار در راسته بازار بی
خریدار نماند پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای
این شدت و رخا معشوق حاذق بعاشق صادق
باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی و...

...ایها الغریب المسکین
ای مرد غریب
لا تأمن من النوائب کیدا باز کرد این راه پر کلب
و ایمن مباش از حوادث از جهة حیله
ورا است و باز آلیست که این شهر پر خصم غیور ب
در حادثهٔ عشق ترا یاری نه یک شهر نگهبان و نگهداری نه
ای آنکه در چه پیدا چنین غربتی و در غلوای چنین کربت
سماناً درین دام این دم افتادهٔ و در چنین راه کم قدم
نهادهٔ اگر چون هر با عاشق آفتابی خود لفضیهٔ بیابانی
واکرده و اعی رعنایی با حرکات رسوایی جمع شده است
خود قفای آن نخوری و کیفر آن ببری تا بر سر سودا و طریق
هوسی کر با دشوی نجاک پایم و چون فرمان والی عشق را
انقیاد کردم ساعتی بر قدم توقف نمودم سلطان روم
روز بر ولایت زنگی شب لشکر کشید و سپاه دار شام
از سم ضرب عمود صبح پیر سیم بر سر خسرو سیارکان
از چشم نظاره کیان در حجاب شدند و عروس خوب چهر

٤

ردم و تار و ردر دار الضرب حرسندی
فرد شعر فبت واثواب المصایب سابغة و
کاسات الهوی غیر سائغة وعیش اصبناه کعید
کثیرة ولیل قطعناه کلیلة نابغة چو زنگی شب
در تبسم آمد و با دسحر در تبسم چهرهٔ عبوس شب بر روی عروس
روز نخندید و صیقل صباح زنگ زنگ از آئینهٔ شب
بزدایید و چون صبح آستین ز شب تیره بر کشید در جام
پیالهٔ بلور تر کشید در شد بچشم ماه سنا نهای آفتاب
و ز چرخ جرم ماه سر اندر سپر کشید پیش از صبح صادق
برخواستم و پای افزار طلب بیار استم چون نقاب
وصل و موعد اصل رسیدم خبر اثر و خیال او ندیدم
سوال کردم که ای قوم آن مشتری که دی درین خانه
و آن همای که دوش درین آشیانه بود امروز
بکدام برج میدرخشند و نور سعادت بکدام طرف میتابند

... بد واقتاب در یک جای پاید

... گوی چون تو دیوانه بسیارند و گرد آن شمع چون

و پروانه بیشمار بیت عاشقان بینی اندران حضرت

عدد ریک دریا با نهان رنج گشته بجمله راحتها درد

گشته بجمله درمانها همه را دره هوا دلها همه را کف

وفا جانها در تمنای خاک آنحضرت چاک گشته

ادیم همیانها لیسها از بریده سران دران موقف خاک

او غرق خون زفرقها مضطرب گشته فرقهای عزیز همچو

گوی از گشاد چوکانها خسته در دیده نیش ناوکها رسته

در سینه نوک پیکانها من این گوش را تجرع میکردم

و با دل بیقرار تضرع مینمودم این سور بلا می شنیدم

و این صور عنا می دیدم که ناگاه درمیان راه پیری

مرقع پوش سخن فروش بر خواست و ندا در داد جیب

وراست که علت قلبی که آنرا عشق میگویند کراست

تعالی

... کسیم او رده ام بنام او آز ... ام ...

و مقصود وی آزمون اگر بر مقطع مراد آید فبها

و اگر بر مثابت اصابت نرسد فحکمه اللعن

پس حکم بلعنت کردن

والاهمال احد الیسادین سانده را در

و مهلت دادن یکیست از دو نو آگری

علم چهل روز مهلت است تا نمایش با زمایش برابر

شود و گفتار با خلیاز همسبر با خود گفتم که این کار د شوار

بی زر بجز و از سر نرود بیت در طلب از پای ننباید نشست

بی سبب از دست نباید فتاد جان و دل و دیده

و تن هر چهار در گرو عشق بباید نهاد خواهی کین بند

گشاده شود بند سر کیسه بباید گشاد پس گفتم شیخا

اگر این دلیل راه ننماید و این قفل بدین کلید بگشاید

تراست کیسه و نقدی که در وی است و دستار چه

دستمال

و عقدی که بر وی پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه

کاغذ مزعفر از پاره خرقه اخضر بیرون کشید و ببوسید

۲۸۲

بدل بکیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت
رنجها و رفع معرت کربتها و جلای سینهای زنگ
اذیت
گرفته بستدم و بمهر در بر گرفتم و در محلت او هنوز پیستکام
ننوشته بودم و بر سر آن محلت نگذشته که معشوق را
دیدم خندان با حسنی هزار چندان چون ماه از گرد راه
و چون یوسف از بن چاه می آمد چون باد سخت میدوید
و چون شاخ درخت مینویید چون مرا بدید لعل بدخشان
با درّ عمان بسفت و بی آزرم و شرم بگفت سخنانش
عشق دینه در زوایای سینه همچنان متمکن است
و یک ساعت لذّتی و خلوتی و سلوتی ممکن هست
گفتم خَه خَه وَعَلَیْکَ عَیْنُ اللهِ پس
خوشا خوشا و بر تو باد چشم خدا
و در مسند دیده بنشین که نصفه دیده نشین که در زمین جای تو
نیست بیت امروز چنانی که غلام تو توان بود در بند

ضعف

۱۲۸۳

تو توان شد چون خاک زمین بنده کام تو
تفسیده و بر آتش سوزان صد سال بامید
گرم شده
بود ده سال بامید سلامی و کلامی چون معشوقه
بام تو توان بود چون ناز معشوق و نیاز عاشق در هم
ساز و راز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدگر
آوردیم و چون خوید و لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن
یکدگر زدیم رقبا و نقبا را چون حلقه بر در و حساد را
دست بر سر بماند عزم حرکت با قامت و ادامت دل
شد و اسباب نشاط بی عیب و خلل گشت چنان با قدم
که شَغَلَنِی البَرُّ عَنِ البَرِّ وَالهَانِی الطَّرَبُ عَنِ الطَّلَبِ تا بعد ماهی
مشغول کرد مرا نیکی از بیابان روی و فراموش کار کرد مرا نشاط از طلب کردن
ناگاهی بگوشه هنگامه پیر رسیدم و او را هم بر آن
صناعت و بضاعت دیدم چون چشم بر من افکند
باواز بلند گفت رَحِمَ اللهُ امْرَءً یَرْعَی حُقُوقَ الاِخَا
رحم کند خدا مردی را که چشم داری کند حقوق برادران
ن وَیَذْکُرُ الاِخْوَانَ فِی الشِّدَّةِ وَالرَّخَا وَیُجَازِی الاِحْسَا
جزا دهد بد

پامردی کسی را که چون بوصایل وصل بر بندد و سامان
وصل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان
صفا نوش نکند و در اثنای این عبارات از دیده در دیده من اشک
کرد چون دانستم که این سخن با من میگوید و این نوال از من
میجوید کیسه از نقد بپرداختم و آنچه بود بروی انداختم و گفتار او را
تحسین و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و
انبان برداشت ساعتی برپای می‌رای میزدم و در عالم
معامله دست و پای چون از هم باز گشتیم هر یک بدیگر
سازی من در دریا نشستم او در بیدا من بچنین رقیم او بصید

رباعی
معلوم نشد که جهانش کجا فکند تا دانش گرد گردش
ایام پا نشد کیتیش در کدام زمان برکشاد کار گردون
در کدام زمین بر نهاد بند

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت
مهر جوی بود و در هفوت عذر کوی بود چشیده شربت غربت

خطا

بود و عدت اسفار که چون در سپردن جهان
من بغایت رسید و اختبار من بنهایت انجامید
بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن کم
و آزمودن نیک و بد سآمت افزود تا دل آذر
ملولی و سیر شدن از چیزی
و بیجان از حد آذربایجان بخاک فلسطین مستمند و حزن
افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم بیت
خیمه بر میخ اقامت باز بند دل بمهر دلبر دمساز بند
بر نوای بی‌نوایی راست شو پرده سا کن شدن بر ساز بند
چون مرغ در آن نشیمن راست تا ختم و رای عزم نا ساختن
درست ساختم عصای سفر بشکستم و بیند اختم و انبان توشه
برافشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلگشا و خرم چون روی
دل آرام و باغ ارم باغهای او پر چمن و خانه و کاشانهای
او پر از نوای چنگ و چغانه ریاض او پر گل و حدایق و چمن
او پر انجنیه آن کوی از هر دمن یاقوت بدامن ببرند
ولایت

ب ونباتش همه ندا ب ٭ وز سوسن وز سنبل و
ن ساکث شنک مانند روی شاهد در رقعه در نقا
ی جو یبار ریا حین بنک رنک ٭ مانند نسیم صاف
جدول کتاب ٭ وز سوسن وز سنبل و نسرین ساکث
سنک ٭ مانند ماه روی چمن رفته در نقاب ٭ باد
لقسم اصبحت مغنی فالزم کا سوده شدی ز نجت فاغنم ٭

رسیدی با آشیانه بین بابت

روزی چند کرد بر کرد طرایق و حدایق میکشتم و خیر و شر آن
بچشم تامل مینوشتم نسیم صبا برک ریزان بود ٭ و خسرو
سیارکان در میزان ٭ کردون چون بمیزان داده باز
میخواست ٭ و افزوده های خود میکاست ٭ دست روزکار
بتاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میکشت ٭ و حاج
چنار در بر جو یبار بی برک و ساز میشد ٭ قلاید فراید عروسان
چمن از کردنها می کسست ٭ و در دامن ایشان توده میکرد ٭
وز نکار خالص و شنکرف بآب زعفران سوده ٭

بامن

و شنک و حله از سر دلبران میکشید ٭ زبان
حدایق و عبایق آیت انهار میخواند ٭ و خزان آن
رزان کاسدها ق بآفاق میداد ٭ تا روزی

درختهای خاردار

حریفان غریب ٭ و جماعت ظریفان عجیب ٭ شهری ٭
و سفری ٭ و حضری ٭ و یمانی ٭ و عمانی ٭ در بساتین فلسطین
طواف اعتبار میکردم ٭ و از غرور و سرور ایام اختلاط ٭
مجلسی دیدم ٭ و پیری سیاح ٭ با نوای نواح در صباح
آمد و کفت دریغ ازین اشباح و ارواح ٭ فَاَصْبَحَ
هَشِیمًا تَذْرُوهُ الرِّیَاحُ در بستان و باغ
از دل پر درد و داغ میکریست ٭ و بدان جماعت آیه
اِنَّمَا مَثَلُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا میخواند و میکریست ٭ خاشع و خایف
میکفت ٭ ای مسافران مکه و طایف درازها رو انهار
نیز فقل طاف علیها فانظروا من امر الله امرهم واختاروا
علی الاذکار فی ذکرهم حکم خداوند بپسندید و بصنع بنکرید ٭ و روی او

...ش زمان بدآرید و دل در روی مبندید در هجر...

...ن و کلهای خزان حزین مباشید که چون درمی

...دعمان دل بر یکدیگر میکارند در فراق و رد با دل درد

...بیزی میخوانند بیت به بین بدیدهٔ عبرت رخ بتان چمن

کواکب سحری بود در میان چمن شد است روشن

و تاریک باغ و شاخ رزان که ماه و زهره فرو ریخت

ز اسمان چمن درون کلبهٔ عطار و کارگاه طراز نمود

عکس آینهٔ بینی هم از نشان چمن دوای درد دل و است

کهربا یاقوت دمیده بر گل گلزار زعفران چمن اران

قبل دم سرد از چمن همی آید که هیچ مهر نکرد است

مهرکان چمن بشناسید که این لعبتان خریف غم

یاران ظریف بجان میخوزند و وفای دوستان

و حریفان بدیده منیدارند بشنوید از من که چه میکویند

و دران نشیمن کرا میجویند من غم ایشان چه میدانم و ...

بیان

که دل من از هجر تو پر غم است و دیده ...

پر نم زعفران کفت این سمن که عالم کذاشته ...

و این سود که از جهان برخاسته دیده مرا تیره کی ...

آورده است و اشک بر رخسار از رشک او ...

این دیده بماند خیره در ماتم او خونابه فسرده کشت اندر

دم از او و آذریون چون معلول محزون دران باد

خنک از دل تنگ میکفت بیت سرمای خزان چو

باغ پر دود کند افروخته ام آتش اگر سود کند

برکهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط میبر

فراش مطیر میکشید و مطرب شادروان فرش

بوقلمون میکسترانید و میکفت بیت از زیرش برک باغ

صد رنک چه سود در دیده همه نکار از رنک چه سود

در میان بتان در زم میکریست کاه میخندید و کاه میکر...

بیت چندان ز فراق خون بپالود شتم تا خد و قدم

جمله بپالود شتم نرکس وفای نوبهار بدیده پر خمار میداشت

هنوز: در دیده سپاس داریم هنوز: سر مست
آن نگاریم هنوز: تا فصل بهار در خماریم هنوز: و چون
خلق لطیف: و خلق نظیف: و عقیدهٔ پاکیزه: از زمرهٔ
سبزه: با ما در آمد و نوید باغ میداد: بر میگرفت و بعادت
سیم و زر فدا میکرد در میگرفت: بیت در غارت مهرگان
چو در باز شود: باشد که ز سیم و زر ما باز شود: موزه
در رخ بتان بساتین با باد خزان نشسته: و نیکو عهدی
خود را زبان گشته بیت مردم غمت از آن ازین
آسایم: در دور بقا از تو بدین آسایم: چون من نه خصال
آرام ورا حقا — وقار
خود وفا آسایم: در وصل تو آن نه که چنین آسایم: خوشهٔ
زینت روشن — قاعده
انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد: در کاخ
لاجورد: شاخ زرد: و خوشهٔ پرگرد دگر دستور بر میخورد:
و میگفت بیت چون شاخ رزان خمیده چو زرات
همی: یا خوشه در ورنگ ثریاست همی: انار
پر خون شکسته و بسته: چون عاشق پشت شکسته:

این زلف شکسته بیدلان می‌بینی: درهم شده از
می‌بینی: دلبند مباش آن ستمها کم کن: این
ظالمان می‌بینی: آبی گره زرین گرفته در عبره گره
رخنه گرفته: بزبان حال انتقال میگفت که ای عاشقان
دلشده بشنوید که گواه درد او رخسارهٔ پرگرد من است:
و برهان رنج او رخ زرد من بیت ای باغ چو آب هست
بی آبی چیست: پرگرد رخان زروی بی‌تابی چیست:
تفاح احمر چون رخسار منور: و جام رخشان چون لعل
بدخشان: و بچاشنی ترش گشته میگفت کی جمال این
شنیع بر فصل ربیع باز میراند: و لوح اول و پیش میخواند:
و میگوید بیت ز امروز که من تحفهٔ فروردینم: مانند رخان
دلبران چینم: آری چه عجب که شد سخن بند گشاد: کو پنجهٔ ما
ساعد و بند گشاد: بر طوطی سبز گر کنی دلبازی:
بر زاغ سیه چه دانه می اندازی: چون پیر سالکی

وی بوستان برسم دوستان بدین حال
ند ثنای هریک بشنید با بلیق از دیده ببارید ۳۹۲
این سخنان بر زبان راند بیت هر عروسی که کنون
در چمن است همه در حیرت وحسرت چو من است
شاخ از قطره چو سیمین سمن است برگ در روضه
چو زرین مجن است آب بر شاخ بهنگام سحر
بر رخ برگ چو دُرّ عدن است برگ را گوئی ز محبت
بشاخ تا جدا گرد کرم زدست است سلب از خویش بپرداخته شاخ
قد پرخم شده چون برهمن است چون شقایق منشّح
در دقایق وحقایق بدین حد رسید و خرام او در سهام
فصاحت بدین مد کشید در جواب وسؤال مرغزار
وچمن و اطلال ودمن نوحه چند بکرد و ناله چند بزد
وگفت خدای تعالی ازان دوست خوشنود باد
که می شناسد و میداند که این گردون آنچه داد است

چون جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق
موافق شدند دست فرقه الکره بگشادند وعقد و نقد جمله
همه چون درخت پر رخت گشتند و پیکرم چون سبزه
و چون صنوبر از عمامه وصله میدادند چون مراد ازان
مردان بیافت و مرام ازان کرام بساخت جوابها
همه را چشم بر گریه بگذاشت وچون برق خنده برداشت
نقدها درهمیان و جامها دراشبان رای وروی گرد
روی سوی بیابان نهاد و قدمی چند بر عقب وی
نهادم و دامن وی بگرفتم وبگذاشتم گفتم ای عجب چون صبح
عامی فضول بودی چرا چون تاج خاص جا به فضل
نیامدی آنچنان اقوال نصایح بریک قول ایشیخ بپذرفت
و گریبان ملامت خود بگرفت و اشک ندامت از دیده
روان کرد و این ابیات بر وفق اقوال احوال بیان
بیت دیدی که هرچه کرد بدین نوخطان باغ ای پیر
گوژپشت چنین دل درین مبند ای گل مبند کله و بلبل نوا

...من جلّق چون درختان گشادی درمن درین مپند
یاسمین بجام مینا میز شیر و می و مشک بید نیز
تو هم عنبرین مپند چون پرکارگاه فصل این حله بیافت
و جامه هست و بیست بار بشکافت سوار عنان او
او در نیافت و من سوال دیگر نسنجیدم و در عقب وی
بدویدم خود با خود گفت فَلَا تَسْمَعُ إِلَّا هَمْسًا معلوم
پس نشنوی مگر آواز خفی
من نشد که بران یار مهربان داد ستم چگونه شد باد مهرگان
وندر چمن کجا بچمانه نشاط خواست یا تار چنگ قطع شد
از باد مهرگان
حکایت کردم را دوستی که مودت او صفای داشت
و ثباتی و محبت او وفای و حیائی که وقتی از اوقات
که ریعان جوانی در لباس شباب و رعونت بود
و سپاه برنایی را مدد و معونت طلیعهٔ جوانی هنوز
قراول
از لشکر پیری اثری ندیده بود و جاسوس صغر از مملکت
کبر خبری نیاورده بیت هنوز گلبن عهد شباب نوخیز

نهال امید

صبا بصورت و بصفت مشکناب و عنبر بود
وقتی دل را بسفر نشاطی و تن را بحرکت انبساطی پدید آمد و تیز
چند با علما و ادبا اختلاطی داشت و با طوایف اهل
روزگار میگذاشت شنوده بودم که در طلب آداب سفر و اعراب
شرطست که مرد طالب جز بوسیلهٔ طلب بسر
سیروا تعلموا وسافروا تصحوا او تغنموا نرسد که آتش را
سیر کنید حصول علم نمایید و سفر کنید سالم گردید و دولتمند گردید
از خفتن بنا زیر بستر جز ردای خاکستر حاصل نشود و آب
از دویدن بسیار بجاورت در آبدار و گوهر شاهوار
برسد چنانکه قایل گفته شعر فالنار تحت رماد الذل
آتش زیر خاکستر ذلیت است
من کسلٍ والماء ادرک بالتطلاب اصدافا و باد سیاح
از سستی و آب میرسد بطلب کردن بصدف
از گریبان صباح بدامن رواح علیا زد و خاک ساکن
سنبل با لگد ستوران و قدم کوران می سازد شعر
فالریح فوق رؤس الخلق منطلق والترب تحت نعال الناس
پس باد بالای سرهای مردم روانه است و خاک بزیر کفش مردم
تمام جوال گلیم اعتراب بر دوش نهادم و رخت مسافران
بحر ویشود دبند اردد

۲۹۶

شهرستان بوزیت دل مرغ وار در طلب دانه بستان
ی با دو ار بر قدم عشق می‌پیمودند سیری چنانکه ابر بهار
بر وکذشت عزمی چنانکه باد بهار بدو رسید
تا پس از شمردن منازل و سپردن آب و کل رسیدم
بشهر ارمنیه تربتی یافتم چون طرهٔ دلداران دلجوی و هوائی
دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون روی بتان
آراسته و چون سلسلهٔ زلف ایشان پیراسته گفتم آخر این
منزل با چندین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را
شاید مرکب طلب را از زین و جل کشیدم و رخت سفر از ...
بسایهٔ توکل دست در دامن پیاله و دوستان نواله زدم
و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم گاه پایم چهرهٔ چمن سپردی
و گاه دستم حلقهٔ چمانه گرفتی و این ابیات در زبان
آوردمی بیت اکنون که چمن چمانه جوییست می خور که جهان
بهانه جوییست بلبل چو مغنی چمن شد هر طبع می مغانه جو

پیاله شراب

نقش

۲۹۷

از تن بگرانه بیرون شو زیرا که خرد ...
از دانه بتر که حلقهٔ دام در گردن مرغ دانه جو
کم باش نشانه در هنر زانک تیر فلکی نشانه جوییست
چون دامن عصمت آلوده گشت و کیسهٔ ثروت پالوده یاران
پیاله و قدح سرپوش از قدح اخوت برداشتند و راه
و رسم اهل مروت فرو گذاشتند چون شراب
خورده از ایشان جز خمار در سر و چون گل فرو ریخته از ایشان
جز خار در بر نماند و از آن شراب انگوری جز استفراغ
رنجوری حاصل نیاید و از صحبت سفر دوری دل گشته
و سر پیچیده شد لاله وار خندان بساط صحبت در نوشتند
و سایه وار تمام ناشده در گذشتند بیت چون شمع نیاز بسته
شبی با ما پیش چون باد گرفت ناشسته سر خویش
دانستم که اخوان مجلس اعوان مفلسند و معلوم گشت که این
قدمها که در راه شراب زده بودم در سراب زدم

توانگری

۲۰۴

نزد ؛ بیت ؛ کس در آن آماج بر صوب صواب ؛
نشانه گاه
خوت تیر تدبیری نزد ؛ کس بر آن در از برای حسن
عهد ؛ حلقه بگرفت و زنجیری نزد ؛ پس ورق استغفار
و اعتذار باز کردم ؛ و از نسق دیگر بدایت و آغاز ؛
با ارباب خرد و فرهنگ ؛ و اصحاب سکون و سنگ ؛
صحبتی در پیوستم ؛ و دل در صحبت اخوان صفا بستم ؛ و دامن
از حریفان کاس و کاسه در چیدم ؛ و دست از صحبت
یاران نفاق و ریو در کشیدم ؛ بیت ؛ با دل گفتم که
دل ز یاران برکن ؛ و ز بدعهدان و بدشماران
برکن ؛ چون با این طایفه اختلاطی پدید آمد ؛ و با این فرقه
انبساطی ظاهر شد ؛ حلاوت علم تن را در بار و دل را
در کار کشید ؛ معلوم شد که معجون علم پا زهر حیات ؛ و افسون
نجاتست ؛ هر کجا که مر آن طایفه را اجتماعی بود ؛ و بفواید
علمی استماعی ؛ من از حاضران آن مجلس بودم ؛ تا شبی از شبها

تا شبی

و متوقد شمعی بود ؛ من نیز عاشق وار در ابتع [illegible]
وار در آن شمع او بگشتم ؛ چون رسم طعام و ادام
و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم ؛ و بمقاله علمی و مباحث
ادبی رسیدیم ؛ اتفاق را آن شب بعلم انساب و حساب
باز افتادیم ؛ و در آن سخن بر خود بگشادیم ؛ ذکر تواریخ
قدما و ایام علما میگذشت ؛ پیری غریب پیش ازین چند
روز با ما هم مائده و هم فائده شده بود ؛ هر جا که آن
اجتماع میسر شدی ؛ پیر منتظم آن سلک بودی ؛ و آن شب که
سخن درین شیوه افتاد ؛ و اتفاق بدین میوه دفع در
اینمعنی وا کشید ؛ و کار بمقابله و مجادله انجامید ؛ بعضی این علم را
تحسین کردند ؛ و گوینده را تمکین ؛ که قواعد اسلام و
قوانین دین بدین تعلق دارد ؛ و اخباری که بنای شریعت
و آثاری که اساس دین بدان نسبت دارد ؛ پیر از صحت
درین معنی خوض مینمود ؛ و درین باب مبالغتی مینمود و میگفت

...المرسلین است و این هر دو دیباچهٔ سعادت
...دیث

...عنوان دولت است که تعلق بدین علم شریف و سرمایهٔ لطیف
دارد که هر حکمی که عقلی بود نه نقلی لابد نسبت بشفاه افواه
رجال دارد و بی این سرمایه پیرایه بدست نیاید که در اخبار
صریح و اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم روی
بدر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر تو و اینن آن علت را
باعتراض تعبیر کفت اکر کسی رجال عرب نشناسد
و نداند که لبید پسر که بود یا ولید پدر که قیس با اویس اخیه
رو خویشی داشت و سحبان با لقمان از چه سبب بوند
نادانستن این جمله چه نقص تقاضا کند و جهل بدین علم چه خسران
واجب آرد و کیر که این علم دستگیر است و نادانستن
این علم سهو و تقصیر هم ازین علم از تو سوال کنم و بدین طریق
از تو استدلال کوای پیر سال بیموده عمر فرسوده که از
عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند

اقامت را صاحب قدر چند این اسامی را از
نجامت آر و شرط ترتیب و ترکیب در وی نگاه دار
از تو فائده بود و جمع را از تو نوالهٔ مائده پیر گفت مرحبا
لِهٰذَا السُّؤَالِ وَأَهْلًا لِهٰذَا الْمَقَالِ صاحب حاجت کوینده
باید و صاحب علت جوینده فاما اگر بر سبیل رسم و عادت
آن اسامی اعادت کرده آید شاید آن مقالت موجب
ملالت گردد نخست آن شاهها را چون عروسان
در لباس عبارت کرخی به بین پس با زدتاج و دواج
لغت بلخی مشاطه کن تا بدانی که نا معلوم تو پیش از
معلوم است و نا مفهوم تو پیش از مفهوم وَمَا مِنَّا
اِلَّا وَلَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ پس همچون شمع بر پای
خواست و زبان را بنور در نور گفت بیاراست
و این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان راند قصیده
آيَا فِقْهَ الْفِتْيَانِ ذَا الْعَقْلِ وَالْبَصَرْ اِقْتَمُوا وَعُوا

...هدنا من عهد مفتخر البشر ابو بكر الصديق
... قحافة تولاها حكما ثم من بعده عمر ومن بعده
عثمان ثم اذا مضى حواه علي صاحب القدر
والخطر وبويع بعد المرتضى الحسن الذي
له الحسنات البيض فيما به اشتهر وخاطبه هملا
له متعاديا معاوية ذو الشيب والراي والفكر
فصالحه اشقى البرية بعده يزيد وقد ما خان
في الدين او غدر ولو صح شعر ابن الزبعرى وضربه
يقينا على سن الحسين فقد كفر ولحن ابن له
بعد موته معاوية بالاسم ثم اذا عبر تولاه
مروان وبعد انتفائه بعبد الملك قام الخلافة
واستقر ولما قضى قام الوليد وليه لامر الرعايا
والامانة والنظر وقام سليمان اخوه مقامه و
فيه يؤول الامر حقا الى العمر وقام هشام بعد

بعده بولاية ومن بعد ابراهيم بويع وا...
مروان ثم تصرمت ولايتهم الله يعطي لمن نص...
عم النبي وعمه ولاية هذا الامر بالفتح والظفر ولد
العباس اول قائم بامر الرعايا ثم منصور ذو الخطر و
بويع بالمهدي ثم اذا مضى احاطه الهادي وزاد له الخير
ومن بعده قام الرشيد بامرها ولما انطفى ام الامين علي
النصر ومن بعد مامون اصبح راعيا ومعتصم بالله
من بعده امر وفي واثق بالله بعد وفاته وتوثق بعهد
الله في ساير الكون وصار اماما بعد متوكل و
منتصر من بعد وهو منتصر وان الامام المستعز
خليفة خليفة رب العرش في هذه الثغر ومقتد
بالله من بعد حتفه تحمل اعباء الخلافة في الصغر
ومن قاهر بالله زاد مهابة خلافة عهد الله اذ قام
او قهر ومن بعد الراضي تولاه رهبة وللمقتفي بالله

المطیعِ قد قهر و من بعدِ الطائعِ قام بنوبة

قادرٍ باللهِ قد زاد اذ قدر و من قائمٍ قام الامور

بحقها و فی المهتدی هدىً لمن شاء من بشر

و مستظهرٌ باللهِ قام مقامهم و مسترشدٌ ارشد

من صبر و فی راشدٍ رشد البریة کلهم

الی انه غراه القتل و السیف مشتهر و فی المقتدی

باللهِ و اللهِ حانٍ اما نا الخلق الله فی البدو و الحضر

و مستنجد البحر الکریم ختامه امام الانام

الیوم اظهر مفتخر تلوت علیکم اسم کل

خلیفة الی عهدنا من عهد مفتخر البشر

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند و این

دامن غرر و درر بر اقوام افشاند آواز تحسین به بنات

و پروین رسید هر یک پیر را نوای مرحبا گفت پس طایفه

که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فن ادبی مهجور

و مفهوم با سماع و طباع ایشان رسد گفتند شیخا

مروت عام نیست و فتوت تمام نه که در بخشش

وتشخیص مجوز نیست و در تخصیص تخصیص دامن قومی بر ابنای

و جمعی را تهی دست فرو گذاشتی ما را نیز ازین خرمن کیلی باید

و ازین کاسهای ذیلی پر کفت بی آتش محو شد و بی زخم مجروح شد

که اگر آنچه در جوف پیاله است بمعده حواله شود هنوز جرعه

صباحی در صراحی است از دریای قطره بر شما توان ریخت

و از کوهی ذره بر شما توان بیخت بنوشید این اقداح صافی

بران وزن و قافیه بیت بر تو بخوانم ای پسر امروز این

تا پند گیری از روش چرخ پر عبر گردد ترا یقین که چه گردانست

روزگار با سروران تخت خلافت ز خیر و شر و اعداد این

فرق بودت بر سر زبان چون خوانی این قصیده غرای

بر درر دل بر کنی ز صحبت ایام بوالعجب تا پند گیری از فلک

پیر پر خطر شناس از تفکر عقل صواب جوی نوش و

احوال شد ز رفتن او سریر دیگر: بوبکر شد خلیفه وفا
سر؛ وز بعد او رسید خلافت بر عمر: عثمان نشست از پی
دا نگهی علی: وانگه حسن که قصهٔ او هست مشتهر: پس شد معاویه
با امامت بران سریر: انگه یزید گشت بعالم در وسمر: لکن بجور
وجهل نه از روی عدل وفضل: این حال مخفی نه و این قصه
مختصر: از بعد او معاویه ابن یزید بود: مروان بن
حکم پس او گشاد در: عبدالملک که بد پسر او نشست با[ز]
انگه ولید و باز سلیمان معتبر: انگه امام عمر عبد العزیز شد:
از بعد او یزید شد انگه هشام سر: انگه ولید ابن یزید انگهی یزید
ابن الولید باز براهیم تاجور: مروان خلیفه گشت ازان پس
میان خلق معروف و شهره بود بعالم باسم خر: پس از بنو
امیه بعباسیان رسید: آن منصب از تداول گردون
دادگر: سفاح بود اول انگه برادرش: منصور و پس محمد و هادی
پر هنر: هارون نشست باز بران تخت سرفراز:

معتصم: هارون و واثق از پس ایشان درود بر: جع
و باز محمد ز بعد او: باز احمد انگه خواند و را مستعین
معتز سرفراز محمد که مهدی است: و احمد که بود معتمد و حا
زمر: پس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی: پس مقتدر
گرفت جهانرا به تیغ و زر: قاهر گرفت تخت و براضی
رسید باز: پس متقی گرفت بشمشیر و کر و فر: مستکفی
آمد انگه و از بعد او مطیع: بوبکر طایع از پس او رفته گشت سر
قادر گرفت مسند و قایم ز بعد او: پس مقتدی بیافت از آن
تخت کام و فر: انگه رسید کار مستظهر کریم: مسترشد آمد
از پس و رفته تخت بر: راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
بنشست او و بامر خلافت در المقتفی: پس مقتدی نشست
بران مسند بلند: احکام شرع صون (حفظ) همی کرد در بدر
وز بعد او رسید مستنجد آن سریر: امروز هست عالم از او
پر جمال و فر: اینها بدند انگه گرفتند تخت و تاج: کاهی

مردون کینه ور؛ از جور روزگار کران به بود کران
حوادثات حذر به بود حذر؛ پس چون هر صاحب عبات
...ایت فراغ یافت از چپ و راست ندای آفرین
بر خواست؛ و همگنان از غایت شکر زبان بشکر گشادند؛
و داد تحسین و آفرین دادند؛ و آن هر دو نظم را بر بیاض دیده
سواد کردند؛ و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند؛ و چون صبح
بخندید؛ و نسیم سحر بر شاخ شجر وزید؛ پیر رهگذری با باد سحری
همساز شد؛ چون شب رفته بطی عدم باز نیاید از بعد او ره
ندانم کجاش تاخت؛ نرد او روزگار مرا او را چه نرد باخت؛
ادبار خانه زاد از ورقت یا نرفت؛ و افلاک بر فرست
بد و ساخت یا نساخت؛
چون این مقاله بیست
و چهارم تحریر افتاد؛ وقت حال را از نسق اول تغییر ساقی
نوایب در دادن آمد؛ و عروس مصایب در زادن؛
نه دل را رای تدبیر ماند؛ و نه طبع را جای تفکر؛ غوغای به بیر

از آن

و در قدح روزگار شراب صافی؛ نه خاطر قدرت سخن
داشت؛ و نه زبان قوت سخن گفتن؛ عن هـ...

كُلُّ صَاحِبٍ وَخَلِيلٍ شَغَلَتْنِي نَوَائِبُ ذي خطوب

هر رفیق و دوستی مرا مشغول کرده و در انداخت خوارها

چون در اوایل این تسوید بستان طبیعی در طراوت بود و میوه
ربیعی با حلاوت؛ طبع در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود؛
اکنون همه نسیمها سموم گشت؛ و همه شهدها سموم (زهرها)؛ و همه سینه‌های
خلق خانهٔ شداید گوناگون؛ و همه دلها محل رحل روزافزون؛
قلم از تحریر این سخن استعفا میخواست؛ و زبان از تقریر
این سخن استغفار میکرد؛ اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت؛
و رواج این ترکیب جمعیت صباح نه؛ از نقاش وحدت
جز صورت فضیحت پدید نبود؛ قفل بستهٔ خاطر را جز جای
کلید نه؛ شب بستن بر فرش حل نهادن سر نا خلف
زادن داشت؛ دانستم که در صف ماتم دف عروسی راست
نیاید؛ و هر شمار ازین کار جز کم و کاست نه؛ مصلحت آن روی نمود

...ی اقتصار رفته که اختصار در سخن نا معلوم و نامقبول
...ده تر است و کوتاهی در بیان معلول ستوده تر اگر
...ی غرمای حوادث بسوی مسامحت و مصلحت باز
آیند و دست خصومت از آستین و دامن قبا و پیراهن
من بدر آرند آنکه این تشریف نه ناخوش و الفاظ مشوش
باز کردیم و آهن زنگار خورده را نرم کنیم و بر یخ سرد شده
را گرم بیت یکرشته شویم مجتمع چون مویت گر کار
بنیکوی کشد چون تو شود و اگر این جراحت منفجر نگردد و این
آرزو در سینه متحجر بماند آنخود از گرد کار روزگار و عوادث
و از گردش لیل و نهار معهود بیت بس سینه که ز آسیب تو
ای چرخ حرون در قبضه روز و شب اسیر است و زبون
غرض ازین تذکار و تکرار آنست که یاران صورت
این اعتذار بدانند و سورت این موانع بر خوانند
و نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروف است

مکتوب

مکتوب در ترجمهٔ پارسی پی در پی نظم و نثر تازی رفته و
مضایق بضرورت موانع و عوایق لحنی و زحفی که شعر
مجوز است رفته باشد چون تانیث و تذکیر
و تقدیم و تاخیری و ینصرف و لا ینصرف و آن چون جسته
در اشعار قدما نظیر آن یافته شود و الفاضل اذا عدت
مرد عالم آنست هر گاه بشمرده شود
سقطاته احرزت ملتقطاته اما ادبای نامودب
لغزشهای خاطر او جمع کرده شود برچیده های او
و بلغای نامهذب که هنوز در بکر ارض تربیتی عمیق نباشد این معنی را
منکر دانند و این سخن را نامقرر شناسند و درین میدان
کوزه بوده شکنند و زنخ بیهوده زنند و از بالوعه خاطر خود قیها کرده
جای که آبهای کثیف بدر رود
و طعمها خورده بر آرند و حجتهای اضعف من علل النحویین خوانند
بحکم ید بیضا نمایند ان فی القرآن لحنا ستقیمها العرب
زود باشد که بفهمد آنرا
بالسنتها فما عرف الناس نحو کل مستمع و شرط فضلان
به زبانهای خود پس نشناسند مردم مدلول هر شنیده را
و بخرد آنست که هم سخنان بیتی در ازای آن بر وزن و قافیه
مقابله
هم بر آن قالب معنی ترکیب کنند پس در تعقیب گویند

همکاران نگاه دارد و بنیانات این فسانهای تازه و
سرگذشتهای ناشنوده از ما در گذرانا د بحق محمد المصطفی و اله
اجمعین صلی الله علیه و سلم تمت شد کتاب ترجمه مقامات
از مصنفات قاضی حمید الدین بلخی در خوشتر اوقات
و بهتر ساعات حسب الفرمایش سرکار شوکتمدار خداوندگار
با فر و وقار گل گلستان معانی و نوباوه بوستان نکته دانی
الوالی بن الوالی امان الله خان الثانی حفظه الله تعالی بحرمت السبع المثانی
امید که مقبول طبع مشکل پسند عالی آید و از بنجه ابواب مرحمت را
بر روی غلام گشاید و اگر سهو القلمی رفته باشد بر بی فهمی بنده
حمل نفرماید زیرا که نسخه اصلی خیلی مغلوط و نامربوط بود و بنده نیز
سعی موفور و کوشش غیر محصور را در تصحیح آن نمودم و من الفلق
الی الغسق ورق ورق را بدست تامل بگشودم و سبق سبق آن را بپای
تفکر بپیمودم و رنج بیشمار را بردم و نسخه بسیار را نگاه کردم تا صحیحی
بهم رساند و چندان سقامتی در و نماند و نیز در مدت این ترقیم و تصحیح و تجرید

گاهی با شاهد محنت هم آغوش و گهی از دست ساقی کر...
امید که من بعد کز لک تیسر ناسخ حرف تعسر آ...
و حکم تقدیر بر وفق تدبیر زاید
انا العبد المذنب محمد زمان
ابن اغلو بیک الساکن
بکرد ستان
۱۲۶۷ سنه